بسم الله الرحمن الرحیم

ای در تک و پوی تو ز آغاز | عنقای نظر بلند پرواز
فکرت ز دل و خیال پرداخت | هیچ از تو بمرغ بال بگداخت
داناکه سخن نگفته او بست | بر کنگره شعله نار مو بست
این ره که چه در نشیب است | هشیار که با دانش نشین است
این راه که حرف او قلم بست | در ابروی نازکش قلم بست
او پای براه بخت کرده | غیرت بر او دو لخت کرده
تو خیب از تو بر قلم حرف | ایوان بزرگی و ستون بست
با حرف تو چون نیفتم کار | پرکار رقم قضا ز پرکار

ما را ز جهان غایت بود | کو بی ابتدا بی نهایت بود
بود که ارزش های وی بخشنده کار | هم آموزگار و هم آمرزگار
خطا را نبرده سوی خانش | منزه ز سهو و غلط نامه اش
دل خلق غمگین از او شاد از او | جهان راست و آباد از او داد از او
نشد خوار او نزد مردم عزیز | عزیزش نشد در جهان خوار نیز
می عشق او در خم آورده جوش | ز جبه برآورده صوفی خروش
گل دیر و مسجد بهم ساخته | چلیپا و محراب پرداخته
مؤذن فرستد مناجاتیان | مغنی رسان نغمه ابیاتیان
دل زاهد از محراب بست | در ابروی ساقی دل می پرست
برحمت کند سوی نیکان نگاه | ببخشد بدان نیز بخشد گناه
در لطف بر نیک و بد کرده باز | ز نیکان غنی و ز بدان بی نیاز
بلطفش امید سیاه و سفید | وز رحمت ابلیس هم نا امید
کن عاصیان از ابصیان امید | که رحمت رسد زبالا زید
بود لطف عامش نیاز | با امید عفوش گناه هم

رقم زد جهان صنع عدل و داد | که بر حرف انگشت نتوان نهاد
نشان کل نهای دلش انجمن | نه جا به شود جایش نی بدن
بی دیدن هر خطا و صواب | غنی از چراغ و بری ز آفتاب
نه او را کس پیش نی زو کس بود | ز بالا و پایان مقدس بود
جوانی و پیری برش هر دو نیست | ز آن کنه کمالش کس آگاه نیست
فراهم نیاید که در هم شود | ز بیاد و نگردید تا کم شود
نشد ملک از کس با و منتقل | که در اشتغالش توان بست دل
نشد خواهش هیچکس ناروا است | نشد کار کس کاسته تا کجاست
نگارنده حرف بیم و امید | رقم سنج لوح سیاه و سفید
گشاینده کار بالا و پست | همه طالب او چه هشیار و مست
بجمعش سپه دار و هر فقیر | نه دربان بود بر درش نی امیر
همه سازد او بنده بالا و پست | برآرنده حاجت هر که هست
سیاه و زر منیش تمنا کند | برآرد چه ره او بالا کند
گشته نقشها کلک و بیکرانی | همه بی بدل عیب نگرانی

ز سیر فلک تا به رفتار مور | وقوفش ز هر جنبشی بی قصور
ز سرو سهی تا به شاخ گیاه | کند سوی هر یک بنوعی نگاه
جز او هر چه هستی بود در نشست | نمودی گرش هست بودی نیست
بود لاف دانش اگر چه بسی | جز او نیست دانا و لیکن کسی
منجم که از خود زند رو خبر | چه سان اند احوال شمس و قمر
زمان گذشته رود در خیال | چه داند کس آینده را غیب حال
ببین ابر وی را ترش ز درشت | که در روی بهاری بود چون بهشت
بد و نیک چیزی در او نیست | که صد گونه در ضمن او خیر است
ز دیده گیاهی که ناید بکار | شتر را بود انگبین هر خار
دهنده بود او بستاند هم | برنده جز او نی رساند هم
از و ما تنی سوی او راه جوی | گرت رو نماید بپیرا او پوی
مغنی بیار آن نو آیین نوا | دل دردمند مرا ده دوا
نوایی که در مغز خویش آورد | بیک نغمه ام در خروش آورد

تضرع بردن بدرگاه فریادرس و رسان تمنا

در خواستن از آن منبع قلزم جود در الحاح [illegible]

الهی در طاعتم باز کن / بطاعتگهم محرم راز کن
مرا دیده بگشای و بگشا نقاب / که بینم جمال ترا بی حجاب
ببر ظلمت دل ز آب و گلم / کن از نور اسلام روشن دلم
دلی ده که یابد تجلی ز تو / زبانی که خواهد تسلی ز تو
ز شهد شهادت مرا کام ده / وز آن جان فزا باده ام جام ده
ز آب وضو ساز کن چاره ام / ببر گرد عصیان ز رخساره ام
بکن پیشتم اندر عبادت دراز / دهش پنجه از پنج نوبت نماز
بکن رخنه در صف طاعت ز من / درخت مرا بکن زان چمن
ز روزه لب طعمه جویم ببند / در دوزخت را بر ویم ببند
بسرچشمهٔ زمزمم بر سوی / وز آن معصیت هام را بشوی
بسنگ در کعبه ام ده قران / وز آن پایه طاعتم کن گران
ببر مهر آن آرزویم ز دل / که باشی تو ناراضی و من خجل
امانم ده از تیره سیل شراب / مده خانهٔ عقل و دینم بآب
منه مهر لعل بتان بر دلم / بآتش پرستی مکن مایلم
سگ نفس را عور دار و نژند / بزنجیر زلف بتانش مبند
نظر سوی شاهد پسندان زیم / مبادا که شیطان بود نازیم
مران نا سزا بر زبانم ز قهر / منه در دهانم ز لقمه زهر
پر از نکته خوش دهانیم ده / رطب وار شیرین زبانیم ده
بود نقش چون دیوم برون و درون / پناهم تویی ای درون و برون
منِ ناتوان پیر و جرمم جوان / چو من نیز پیرش کن و ناتوان
در اول بر آن بار روایم مدار / که آخر ز عفوم کنی شرمسار
مرا نور ده گرچه نارم جزاست / ز من معصیت وز تو رحمت سزاست
گر از دوزخم ره بجنت دهی / بجنت شود ورنه دوزخ تهی
بویرانه خانه دارم هوس / که مهمان آنجا تو باشی و بس
ز یادم مرو ای پناه همه / بده دادم ای داد ده داد همه
بری دارم از خلق پیوند زار / ز بیگانه و آشنا دور دار
جدا دار چندان ز خویشان مرا / که نی من شناسم نه ایشان مرا

مرا وین دو کن بدنیا غنی | چو عمرم بده دانش و روشنی
چو نعمت رسانی بروز و شبم | کن از شکر شکر شیرین لبم
سزاوار شکرت زبانم بخش | پی آن زبان هم بیانم بخش
مرا چشم دادی که دارم عزیز | ز بد دیدنم دیده بر دوز نیز
میفکن حسد در دل من بسی | میفکن ز درگاه پس من کسی
غضب را چو سویم فرستی عجب | ببخشم تحمل دو گر غضب
بده در نیم شب ز آب چشمم نوید | وزان سبز کن کشت زار امید
مکن چهرم از دود آتش پر | که منعم شوم زان گرانمایه‌ها
بآه سحرگاه کن آگهم | گناهان که عصیان دارم بهم
مده حاجتم بهر ناکسی | ذلیلم مکن بر در هر خسی
مبر بهر نان سوی دونان مرا | مکن زیر بار ز دونان مرا
مگردی چو منت کشیدن غمم | منه منت خلق بر گردنم
بنان جوامم ببالای کام | که بهتر بود ز آب حرام
بده جا بکنج قناعت مرا | توانگر کن از گنج طاعت مرا

بخوان عوانان نشانم مده | طعام از سفال سگانم مده
بدرگاه میرم مبر بهر بار | وزین بار منت مرا دور دار
مکن بنده خواجه‌ام بهر کام | دو جا بندگی چون کند یک غلام
تمناکنانم مبر پیش کس | تمنا ز تو می توان کرد و بس
تهی کن ز نخ طمع سینه‌ام | که در سینه نبود ز کس کینه‌ام
بترسان ز دشمنم از خار و خس | بترسان ز خود و ناکسم هم ز کس
چو شد موی روی سیاهم سفید | سفیدی رو نیز دارم امید
مرا جرم پیشین بگردن منه | در آینده توفیق کردن بده
چو من عاجزی را چه آید ز دست | بتقدیر تو کرده‌ام هر چه هست
مرا سرنوشت آنچه کردی نخست | جز آن هر چه بینی نگیرد درست
ز من گر بود کار من زشت‌تر | اگر همت از وی کرشته‌تر
تحمل مکن آه مرا پیش کش | خطی در رقم کرده خویش کش
نقوشی که در من بود دلخراش | خوش نقش کردی خوشش بر تراش
مکن نامم بخشش و شورش ز دل | که از یاد آن هم نباشم خجل

گنهکار من عفو کردار تو / سزای من آن است پندار تو
ز راه شریعت بروم بسر / بجاه طبیعت دروم ببر
بوادی سلیم بر زمین حشر / که رانده در آن باد قهر البشر
روم در پس ست عالم پیش / نیابم اگر پای بوسم پیش
در آن دم که از من بپرسی حساب / نمایی بمن کرده ناصواب
کنی مصطفی را شفاعتگرم / دهی ساغر از ساقی کوثرم
مغنی بیار لب آور سرود / سرودی که باشد سراسر درود
که من هم تو هم زبانی کنم / بنعت نبی درفشانی کنم

نعت آن سید کاینات محمد عربی و ستایش
آن کشنده [illegible] نبی صلی الله علیه وسلم

سخن گوی ای کلک شیرین کلام / بنعت محمد علیه السلام
رسول عرب شاه یثرب حرم / طفیل رهش هم عرب هم عجم
به فرخنده مهر سپهر شرف / به در یتیم قریشی صدف
یتیمی که مادر شدش در نقاب / بجان داوری کردش ام الکتاب

نبوت که هر چند که زد دری / نرفت از درش بر در دیگری
باو شد کتاب نبوت تمام / ازو افتتاح و بدو اختتام
بود خاتم انبیا در شمار / که انگشت آخر بود مهردار
نبوت برو ختم و مهرش گواه / که بر خط آخر بود مهر شاه
پرستیش حجت بسیش تیغ / که [illegible]
بکف خنده از آن سپه پا بالای او / که [illegible]
سوی لوح مکتب نیارند دست / [illegible]
سرشته ز علم آمد آن کان حلم / نبود احتیاجش [illegible]
سخن آفرینان خیل عرب / ز شیرین زبانی او بسته لب
دو بحر بهم کرد شیرین و چست / کز انگشت مه را دو کردش درست
گره زنده از هیبت شور انگشش / که بر برد عالم ز هیبت آتشش
فلک را بپا بوس او احتیاج / ملک را به تعیین او ترک تاج
طرازنده دفتر دیوان کن / برآرنده توقیع فضل سخن
هم او آن رفت مقدم نشین / هم او اولین و هم او آخرین

بلرزید از هیبت او سومنات / نگونسار گشتند عزی و لات
بلند آنچنان طاق محراب بست / که آورد در طاق کسری شکست
به ابروی محراب از آن داد دل / که گردندش از خاک محراب گل
همه طالبانند و مطلوب او / سراسر محبانند و محبوب او
کرم بین که شد عذرخواه همه / بصد قرن پیشش از گناه همه
ز عصیان امت دلش زیر بار / گنه ما کنیم او بود شرمسار
بلالش که بلبل در و لال بود / رخ خوب اسلام را خال بود
فکنده بر دوش حور انهار / پی ماتمش گیسوی مشکبار
زده عشق سرکز زعین الیقین / فدا کرده جان صد چو روح الامین
وز آن آدم آمد خور ای نمک / که گردند از آن در خمیرش نمک
برش تاج و تخت سلیمان قلیل / بر آن در بود بار جبرئیل
ز تحت الحنک برده آرام دل / شده و غبغب یوسف انجا خجل
گرش شبتر چو زعمر ان زده / به بیدی بهندی تجلی و طور
ز لعل لبش تنگ تا جان گرفت / مسیحا لب خود به دندان گرفت

چنان تیره بی کشب بی چراغ / شمردی پر زاغ بر پشت زاغ
ز بر عرب گر شدی بوی کش / شنیدی ز صحرای چین بوی خوش
از آن مژده شاه ملایک چنو / نگنجید در زیر چرخ کبود
سفر کرده از ام هانی سرای / با قضا شد شش انس رهنمای
بر آمد بر آن پیکر چون نگار / سلیمان شده باد صرصر سوار
بر آن نور محض آسمان رایتی / ز نور رسیلی بنور بود آیتی
فلک خویشتن را بر آراسته / بتعظیم او از زمین خاسته
بصد دیده چرخ برین نیز دید / که نتوان بچشم کسش سیر دید
فلک زد چنان تو چنی بر دست / کز بی تازیانه ز مهمیز داشت
وز آنجا نظر سوی بالا فکند / منازل در اقصای والا فکند
بیک گنبد آمدی سیر فلک / برون جست از گنبد فلک
بیک طرفة العین آن جان پاک / مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرده از این آسمان منیر / بدانسان که از چرخ تیر
شد این نصیر بار گلزار زو / گل نار شد شعله نار زو

ز علیین او آسمان دید بخت / دری یافت از چوب جنت درخت
ز مهمانیش در حمل شد نخست / که بر سفره کم دید نان درست
عطارد بیادش ورق شسته است / گرانیست او خط نیاموخته است
بزهره چو آثار شهرش رسید / صراحی بشکست و دفش را درید
چو افتاد بر آفتابش عبور / شد از برکتش چشمه دریای نور
رها کرد مریخ بیدادیش / بقصابی آمد ز جلادیش
از او مشتری ملت آموخته / چراغ از چراغش بر افروخته
زحل نور چندان از او یافته / که نور درون بر برون تافته
چو بر هشتمین آسمان پا نهاد / قدم بر سپهر ثریا نهاد
چو بوی گل او بعقرب رسید / چه گلهای رعنا ز خارش دمید
ز نعلش چو شیر فلک بو گرفت / سگ او شده بوی او را گرفت
حمل خویش را کرد قربان او / مشرف شد از گوشه خوان او
ز الطاف او ثور دیگر شده / ز بوی خوشش گاو عنبر شده
ترازوی گردون از او راست شد / وزان هر دو پله کم و کاست شد

پر از آب رحمت شده دلو نیز / گر دیده از خاک پایش عزیز
ز گرد رهش ماهی بی ثبات / شده ماهی خضر و آب حیات
شدش بنده جوزای فرخنده کیش / حمایل پی تیغش برده پیش
شده جدی فربه از آن نو بهار / که در دعوت دینش آید بکار
بدعوی کمان فلک را کشید / در آویخت از طاق عرش مجید
از او سنبله سنبل تر شده / دماغ فلک زان معطر شده
عروسان خلدش نظاره کنان / ز سودای او داده از کف عنان
همه چون عروسان یوسف پرست / ز نظاره او بریدند دست
بنظاره گردون هزاران ملک / بر آورده پر از بروج فلک
شده عرش زیر قدمهاش فرش / ز نورش صفا یافته ساق عرش
قدم چون که از عرش و کرسی گذشت / بجز دوست از هر چه بی گشت
بلوح و قلم هم نپرداخته / نظر سوی ایشان نینداخته
هم آنجا براق از دویدن بماند / که روح الامین از پریدن بماند
پس آنگاه رفرف گران پای شد / رف خانه تنگش جای شد

عنان خوش زد و عجز شعش ز اوج	که در لامکان تخت از اوج موج
فرازش شد از آسمان برین	هزاران قدر کاسمان از زمین
وز آنجا جنبش نه آرام بود	نه آغاز آنرا نه انجام بود
شب و روز سر گشته مهجور از آن	دو صد ساله ره پیشتر دور از آن
نه آن زنده از آن شش جهت هم خبر	چو نامحرمان مانده بیرون در
به ناز زمین سوی یار آمده	محبوبیی کرد کار آمده
بسی ناوک غمزه در کیش او	کمان تاب و توسین از پیش او
سر و پای آن شاخ گل گشته گوش	رسیدش بیکبار در گوش هوش
کلامی به از کام و زبان	منزه ز آلودگی دهان
از آن گنج وحدت گهی بار بود	پذیرفت چندانکه در کار بود
جهانی شد از رحمت آراسته	جدا از خواسته جز ناخواسته
چو نور سه و زهره در یک زمان	بروی زمین آمد از آسمان
همه عرض کرد و به طول ارمش	رهی آنچنان بند چنین گوشش
نخست آن رحمت سرشته سحاب	لب تشنگان عرب را آب

آل و با اصحاب خود بیشتر	ز مقصود و مطلوبشان بیشتر
پس آنگاه آن ابر گوهر نثار	گهر ریز شد بر صغار و کبار
الهی از آن نور گیتی فروز	شب ما [illegible] ز او چو روز
از آن ظلمت افزا حجابش بده	وز آن چشمه آب حیاتش بده
بیا ای مغنی که دل مرده ام	ز افسردگان خاطر افسرده ام
به یک نغمه در دهانم بسوز	چراغ فسرده دلم بر فروز

داستان موسوم به گوهر پاره

شها شهریارا سرا پرورا	خداوندگارا جهان پرورا
دمی عرض حالی ز من گوش کن	ورت خوش نیاید فراموش کن
نخستین که فردوسی سحرساز	سخن را ز شهنامه بستی طراز
محیط معانی صدف زا بود	صدفها پر از در شهوار بود
پس پرده بکران فکری همه	سپرده به او مهر بکری همه
گهرهای اندیشه ناسفته بود	سخنهای ارزنده ناگفته بود
سخن گرچه نوباده بود و عزیز	نگوید کسی عیب نوباده نیز

بدو ننگ از سخن بود گوش
همه اهل انصاف بودند و هوش

شه غزنوی نیز بنواختش
بانعام و احسان سرافراختش

زبالانشینانش برتر نشاند
چه برتر که بر کرسی زر نشاند

من امروز کز کلک جادو فریب
سخن را دهم از ظفرنامه زیب

بود دکان معنی ز گوهر تهی
وزان دست اندیشه را کوتهی

بشوهر رسیده عروسان بکر
نمانده یکی در پس پرده بکر

درین بزم می نیست پیمانه هم
نه از خم نشان نی ز خمخانه هم

درین قحط سال معانی بسی
زمن دیده و نزل سخن هر کسی

خلیلانه خوانی نهادم سترگ
گران زله بر دیده خرد و بزرگ

نشستند شاهان بدین گرد خوان
بپروردن مغز در اسپهبدان

بود کیمیا ساختن پیشه ام
درم گر نباشد چه اندیشه ام

عقابی که قصاب مرغابی است
چه محتاج دکان قصابی است

شود در بهاران اگر قحط نم
بنیلوفر رودی نباید غم

وزان خانه کز نور باشد چراغ
بود از فروغ چراغش فراغ

گران کان تهی بود از لعل ناب
رسانیدم از کاوکاوش بآب

رسیدم بدریای گوهر نثار
صدفها دران بود در شاهوار

بدیدم اگر لعل در یافتم
وزان در یکی گوهر برتافتم

فشاندم جواهر بر اهل جهان
همه لایق گوشوار شهان

ز سرحد چین تا باقصای روم
رسید آن جواهر بهر مرز و بوم

نگویی همین در فن مثنوی
سخن را دهم زینت خسروی

بهر شیوه کز نظم کردم علم
بپیچانم از دست عطار قلم

بلند استانی اگر همچو میغ
بدامن گهر ریزدم بی دریغ

دهم در قصاید بدانسان نوا
که خاقانی آنجا کند جان فدا

بدو گر دهد روح القدس آن دمم
که در قالب انوری جان دمم

بجلوه در آید گران دلفریب
که از دل برد صبر و از جان شکیب

طریق غزل را بپیچنده چیست
کدام است خسرو حسن نیز کیست

بود بحر و کان سخن کلک من
در و لعل ریزد سر کلک من

ازان در و لعلم شود ریزها
پی گوش جمشید آویزها

سخنهای شیرین ترم از شکر / لب ساحران بسته بر یکدگر
سر کلک تیز من یک بیک / رقمهای سر دفتران کرده حک
کشیده سر کلک بر ج سخن / خط نسخ بر نسخهای کهن
ز اولاد آدم دو صاحبقران / گرفتند گیتی کران تا کران
تمرخان و اسکندر فیلقوس / یکی ماه توران یکی مهر روس
نظامی که کان سخن را برفت / بوصف سکندر بسی لعل سفت
بود بحر شعر مرا نیز در / که ریزم گهرها بوصف تمر
سخن دارمش همچو در خوشاب / گرانمایه چون گوهر آفتاب
نیابد ازین آسمان کهن / متاعی گرانمایه تر از سخن
سخن زاد انسان زام الکتاب / که روح الله از مریم کامیاب
بحسن سخن رو نیاید زوال / سخن را توان گفت صاحب جمال
سخن ز آسمان گر فرود آمده / طفیل سخن ور فرود آمده
سخن گر نبودی اگر در جهان / که گفتی اوصاف شاهنشهان
زگفتار فردوسی هوشمند / بسی نام کاوس کی شد بلند

سخن گر نپرداختی انوری / که می گفت از سنجر و سنجری
قزل ارسلان را که می کرد یاد / ظهیرش نبودی گر از مدح داد
برانم پس از خواهش کردگار / که من هم کنم نام نیکت نگار
خود خضرش دهم بهر پایندگی / ز آب حیات سخن زندگی
زبی قوتی نیست کم گفتنم / نباشد مجال گهر سفتنم
ز فکر معاشم سر آسیمه وار / سر آسیمه دارد مرا روزگار
گر اندک زمانم فراغی بود / بکام دل خود دماغی بود
دهم آن جهان دار را در سخن / که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نه مانند فردوسیم / بشایسته منت و گر سیم
توانا ز محمود غزنین بهی / بمعنی مهی گر بصورت کهی
تو شهزاده او نه شهزاده بود / تو خاقانی او دردی باده بود
ولا ساقی جو که نوشم دهد / نه هوشم برد بلکه هوشم دهد
که تنها خمار دارم از باده / در اطراف بستان سرای تمر

قران کردن سهیل آسمان سعادت و جهانبانی بزهره

خجسته طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن هلال فرخنده فال از برج سعادت و اقبال آمایی و آمانی

نگارنده نقاش نیرو دست … حریر سخن را چنین نقش بست
که بود از نژاد سلاطین ترک … ثریا جنابی در آیین ترک
قراخان تتاری ظفر انجام … جهانش بکام و سپهرش غلام
ز نسل قراجار نویان شد آن … گل طرف باغ قراجار نویان
قراجار و چنگیز ابن عم اند … بکشورگشایی قرین هم اند
شه و شه نشان پشت بر پشت او … نگین سعادت در انگشت او
نشد جانب سلطنت ره گرای … بدامان همت در آورد پای
نشستی باهل عبادت همه … سر انجام کارش سعادت همه
فرو نامدش سر بچرخ کبود … همین سر بجاهش بیفزود
بتاج کیان در نیاورد سر … که جز درد سر نیست در تاج زر
تمنای لذات می را بهشت … باندیشهٔ سلسبیل بهشت

شاه نیالوده دامان پاک … که خود را نهند ار شیاطین بخاک
بنا کرد مهمانسرای عظیم … لبش تر بمهمان نوازی مقیم
سوی خوان او صد هزار آدمی … بکس وا نرفتند بی مردمی
گدایی که گردید مهمان او … توانگر شد از ریزهٔ خوان او
ز ابنای شاهان توران زمین … کسی پرده‌گی پیکر نازنین
سراپردهٔ لطف ربانویی … نبودش در آن عصر همزانویی
بعصمت یگانه گزینه بنام … ندیده فلک سایه‌اش از حرم
بآن مهر آن ماه چون شد قرین … قران کرد در منزل بهترین
قمر چون ز دامان نقش پار آب … از آن اقتران سعد زاد آفتاب
نه آنچنان آفتاب بلند … که مهر سپهر آمدش در کمند
هلالی شد از اوج عزت پدید … که نورش باطراف عالم رسید
برون آمد از ناف آن مشک ناب … کز آن شد دماغ جهان عطرتاب
دری آمد از لجهٔ بحر بخت … که شد زیور تاج و تزیین تخت
برون آمد از کان آن لعل ناب … که پرورده بهر نگین آفتاب

هر گردنا منش سپهر کهن / که گردد بر و سینه تن همچو من
زجان باد در مهر شه پرورش / ز شیر خرد گرد پرورده اش
چو بنهاد از مهد پا بر زمین / سمرقند رسودش گنج برین
چو سوی بلوغ و خرد گام زد / عروس جهان ایش نامزد
چو بگذشت سالش ز سی بر حدست / بگوشش خرد گفت احوال حست
ز سودای شاهیش پر شد دماغ / برفت از دماغش هوای فراغ
در آن وقت از نسل خاقان خان / نبود آنکه بخشد جهان را امان
بهر شهر او شهریاری دگر / بهر قریه ایش اعتباری دگر
ملوک طوایف نشسته فراخ / بکیوان رسانیده ایوان کاخ
در اثنای آن حال آمد خبر / که تغلق تمر خان بصد کر و فر
بسوی سمرقند آورد روی / سپاهی همه پر دل و کینه جوی
خبر چون باطراف جیحون رسید / که سیل عداوت بجیحون رسید
تزلزل بآن بوم و بر ره داد / ملکی دگر بر در کس پناه
چو صاحبقران دیدگان تند سیل / نه بر خیل سالم کنار از خیل

به پیران دانا دل آئینه هوش / در مشورت کرد و ترتیب گوش
که تا پیم اگر روی از رستخیز / رود خرمن ما بباد ستیز
وزان فتنه آید بمن بو نفیر / شود ملک تاراج و مردم اسیر
هزیمت نماییم اگر زین بلا / شویم از وطنها بکلی جلا
جلای وطن سخت باشد بسی / کجا آورد تاب این هر کسی
درختی که شد کنده از جای خویش / نپسندد آنجا دگر پای خویش
جدا گشت هر گه که تیر از کمان / فتد از کمان دور چندان زمان
صواب این بود گر ز ره اتحاد / رویم جانب خان چنگیز زاد
باو لب گشاییم از روی صفا / بخوانیم بر وی داستان وفا
بدین حیله شاید کزان خیره شیر / رود جانب صید دیگر دلیر
ازین سهمگین اژدهای دمان / بافسون بپاییم شاید امان
درشتی نه پسند ز کس نرم گوی / بغیر از ره نرم گویی مپوی
کسی کز تواضع گشاید نفس / نه پسندد بغیر از تواضع ز کس
بنرمی شود سیل کاه از درشت / توان شعله اش از آب کشت

سخن را بران داد آخر قرار / که از خان کند کار خود استوار
سوی خیل خان بارگی تیز کرد / طمع را باو رغبت انگیز کرد
نخستین بسر کردگان سپاه / رسیده و شدان فوج را عذرخواه
چو دیدند ازان از تو مردمی / گذشتند از شیوهٔ کژدمی
بدلخواه او قصه پرداختند / بهر کار خود سودشان ساختند
شد از کاردانان جهانگیر کیش / مقرر سر خیلی خیل خویش
بافسون ازان اژدها دیدمان / ز ره بازگشتند نامردمان
سوی خیل خود رفت از ره تیز / که برگشت ازین راه آن رستخیز
پراکنده کار را همه جمع کرد / دران انجمن خویش را شمع کرد
دماغش پر از نخوت تخت و تاج / خیالش که گیرد ز عالم خراج
دگر بار کان خان انجم سپاه / سمرقند را کرد آرامگاه
زبانها ز وصف قمر بود پر / رسیدش بگوش این حدیث چو در
چو بشنید میران سنجیده‌اش / هوس کرد آوردن و دیدنش
هوای تماشای آیینه کرد / رسولی گرامی گزیننده کرد

قمر چون ز فرمان خبردار شد / بفرمان بری تیز کردار شد
ز نواب ره سوی خان کرد راست / که انوار خور صبح را در قفاست
بعزت پرستان درگاه شاه / درآمد بان حجلهٔ بارگاه
جهانی دگر دیده و بازی دگر / بهر جنس طرز و طرازی دگر
بخوبیش چو خان دید آرایشی / باو کرد خویشانه آمیزشی
بهم داستانی خان چون نشست / نشستند از همگنان هر که هست
چو سیاره سوی آفتاب آمده / بگرداب دولت حیات آمده
شکر ریز شد در ثنا گستری / حریفان مجلس بجان داوری
سخن گفت پرورده هوش جان / درر سفت شایسته گوش جان
سخنهای شیرین تر از شهد ناب / گهرهای روشن تر از آفتاب
دو شه فهم آثار دولت ازو / سخندانی و فر و صولت ازو
بسی خاطر خان باو میل کرد / کرم کرد و خیلش سر خیل کرد
بعزت در ایوان احسان نشست / بجای قراچار نویان نشست
سوی خیل خود شادمان بازگشت / بتعجیل رفت و روان بازگشت

کهن خانه‌ای که در بسته بود / ز نور دولتی تا کهش در گشود
چه سرو نوی زان کهن سر زد / برآمد که گوید طوبی چمن
چه خوش میوه داده دیرین درخت / که دولت خریدار او گشت و بخت
چه خوش سایه گرد فرخ همای / بفرق فقیران کم کرد جای
بامدادان فرخ آیین سپهر / که سازد فروزان چراغ سحر
باو مردم امیدوار آمدند / بدرگاه او بی شمار آمدند
شبی را که روزش نمود همی / بیکبار صبح سعادت دمید
بگردش ز گردان هر کشوری / بیک زمان جمع شد لشکری
بگسترد سپه خیل کارآگهان / بساط بزرگی برسم مهان
بزرگانه زاسپ آیان کلخ / شدش چون بزرگان نشستن فراخ
ز خوش مغزش کرد و خوش بوستی / بجد اسپتامان نمود دوستی
خصوصا بآن جمله شور و شین / امیر دلیر دلاور حسین
باو کرد در کار آهمدمی / وزان همدمی دید نامحرمی
گذشت از سر جرم او بارها / وزو بارها دید آزارها

ازان زهر طینت بپرهیز دید / که بر مار افعی که گرد اعتمید
نبودش امید وفا زان دورنگ / خواص فرشته نجست از پلنگ
نبود ایمن از مکر و نیرنگ آن / نمیداشت از وی امید امان
جفا دید از خار خارش بسی / جرا خار در پا گذارد کسی
بیا ساقیا زان دو پیمانه پس / ز من قصه جام و پیمانه بس
ازان راح راحت بمن ده نخست / که باشد بدان دین و ملت درست

محاربه کردن سلطان صاحب قران با میر حسین والی بلخ و رسانیدن ماه جهان افروزش را از غره بسلخ

برآورد دارای این داوری / چنین نعره از پای اسکندری
که صاحب قران بیکران بی‌وفا / نخواند مجرد اسپتامان جفا
شد و تیز دندان با جنگ او / ندارد خبر اندیشه جنگ او
بکار آگهان راز دل ساز کرد / سر حقه مشورت باز کرد
که سر ذکر گشته جویان حسین / بیا در مقام زراعت و شین

از آن سست پیمان اندیشناک ⁂ که از سست پیمانیش نیست باک
ز نقض و نفاقش و رنگ و دورویی ⁂ زبان آشتی خواه و دل جنگجوی
بجز کین من نیستش پیشه ⁂ ندارد بجز قصد من اندیشه
برآنم که ترک مدارا کنم ⁂ باو دشمنی آشکارا کنم
بقصدش گرم سعی سستی کند ⁂ مبادا که او پیش دستی کند
ببرم از آن پیش دستش ز بند ⁂ کزو در کر پیمانم آید گزند
بد اندیشی بدخواه خود دانم ⁂ بگیرانمش تا نخیزد آندم
نخواهم که باشم دورویی و رنگ ⁂ چو شمشیر کین خواه ملک بدو جنگ
نباشد به از راستی پیشه ⁂ ولی کم بود در راست اندیشه
مکن پیشه خود بجز راستی ⁂ اگر راستی کارت آراستی
الف را از آن کار بالا گرفت ⁂ که در خط از راستی جا گرفت
بجمایی لشکر کینه خواه ⁂ رسولان شتابان گرآینده راه
چو فرمان نبیران صرصر سوار ⁂ بر نشستند تنگ ستور رخش وار
ز هر سو دواندند بر بدو رخش ⁂ بدانسان که تیر از کمانی جهش

چو از خط کیش عزم درست ⁂ کمر بست در کین بدخواه چست
در آن روز از نسل رسول عرب ⁂ یکی گوهر پاک برکه لقب
چمن فیض ارجمندیش داد ⁂ بطبل و علم پس بلندیش داد
شد آن شه نشان بخت پناه ⁂ سوی چشمه دولتش خضر راه
چو فرمان بفرمانبران رسید ⁂ خروش روا رو بکیوان رسید
ز هر سو یکی دجله موج ریز ⁂ روان شد سوی آن محیط ستیز
رسیدند جاکو والی تیو ⁂ نهادند بر خاک درگاه رو
پس آنگاه شاه بدخشان سپاه ⁂ ز خاک رهش کرد عز کلاه
ز سوی دگر خسرو زنده خشم ⁂ بخیل اپردی و توق و علم
بعز زمین بوس شد سر بلند ⁂ ز الطاف صاحب قران بهره‌مند
دلیران ختایی خانی لقب ⁂ ز لب نقش بستند خاک ادب
نهادند سر در کلاهش همه ⁂ بجان خاکبوسان راهش همه
یکی آتشین قلزم آمد بموج ⁂ طپانچه زنان موج بر روی اوج
بر آن تیغ جنبش کنان ⁂ ز طوفان کینه غرش کنان

چو از آب آموی بگذشت آن سپاه
برآمد سیاهی ز ماهی بماه

وز اول سواران آهن نبرد
شدند از سر کینه صحرانورد

برانگیخت آن آتش کین شرار
که سوزد تن خصم در کارزار

دمادم از آن ابر غرنده برق
که شمشیر گردد عدو را بفرق

هزاران بآهن سپار نبرد
که نبود از آن خیل یکانه گرد

پلنگینه پوشان آهوسوار
ببستند تنگ و کمر استوار

کشیدند مردانه صف مصاف
پر از کین دشمن ز لب تا بناف

به لبهای سنگین در آهن همه
وزان آهن و پنگشان تن همه

دو فوج سپه از دو سو صف زنان
دو شهر و دو سیل آمده کف زنان

کیانی کمانها درآمد بزه
گهی گفت بستان و گه گفت ده

خدنگ از کمانها گسستن گرفت
ز قوس قزح تیر جستن گرفت

ز سم ستوران معرکه سوز
زمین پرده‌ای بست بر روی روز

ز بسیاری تیر و گرد و قتیر
ره رفتن خویش گم کرد تیر

ز خون دلیران و پیکان تیز
زمین لاله‌خیز آسمانها شرر ریز

خروشیدن نای رویین لباس
همیکرد هیچش درین کهنه طاس

ز اندیشهٔ گبر کینه کوش
یکی سقف آمد هوا چوب پوش

چو ترکش تهی یافت از تیر
کمانها فکندند و شمشیرگیر

نهنگان در آن قلزم موجدار
درونها پر از خنجر آبدار

سپاه مخالف در آن داوری
نه دیدند از بخت خود یاوری

عنانها از آن کینه برتافتند
سوی قلعهٔ بلخ بشتافتند

باطراف آن قلعه شیرین وست
یکی شهربندی ز پولاد درست

بد اندیش دیده ز اختر گزند
شده بند در حلقهٔ شهربند

پس از ماجرای ز اندازه بیش
شبی آن کج اندیشهٔ کینه کیش

شد از عقده بند آهن خلاص
هراسان با یکدوی از خواص

شبی تیره بختش از آن تیره‌تر
سراسیمه گردیده آن خیره‌سر

بویرانه برد آخر پناه
مناری در آن سر کشیده بماه

زمین تنگ بر روی آن تیزخیز
سوی آسمان کرد عزم گریز

اجل بر منار آتشش رهنمون
گرفتار شد در چه بازگون

ز تیر تفنگ دوران پر اشتلم | کمی یافت و لشکری گشت کم
طلبکار جنگ گسسته مهار | برآمد بران آسمان زپس غبار
براندیشش را دید بخشان دران | رسانید مژده بصاحب قران
چو آن راز پوشیده شد آشکار | نگونسار شد بدسگال از نقار
بمغول برد از آنجا پناه | بآخر بر آن شیر بردند راه
بقصدش علما برافراختند | ز خلوت سوی انجمن تاختند
پس از پیش جرم دیرینه‌اش | نگشتند و رستند از کینه‌اش
شود عرصه مملکت آن زرنگ | که بری سر وارثش را کلنگ
سر وارث ملک تا بر تن است | تن ملک را فتنه پیراهن است
عروسی که خواهنده دارد دوای | نمی آید آسان بعقد کسی
غزالان کوی را ناسزاست | ز کس هر چه آید عیانش جزاست
به بدبختیان نیک خوبی مکن | با فعی و عقرب نکویی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار | درخشنده لعل بدخشان بیار
بجام فی اندر پیم شاد کن | ز اندیشه عالم آزاد کن

نشستن سلطان صاحب قران در شهر بلخ بر تخت جهانبانی و برافراختن افسر سلطنت و جهانبانی

خدایی که این لاجوردی سپهر | برآراست از انجم و ماه و مهر
ز اندیشه چرخ و نه پایه‌اش | شهان جهان سر پیرایه‌اش
چنین طرفه بنیاد عالم نهاد | خرد در سر و مغز آدم نهاد
برای آرایش عالم بی مدار | شهان جهانرا شد آموزگار
بظل اللهی محترم کردشان | لباس بزرگی کرم کردشان
بهر قاتلی جامه دوختند | بشاهان جهانبانی آموختند
شهان زیور و زینت عالم‌اند | شهان فخر نوع بنی آدم‌اند
شهانند بنیاد امن و امان | وز ایشان قرار زمین و زمان
از آن مملکت زود بر بند رخت | که نبود در آن پادشاهی سخت
بر آن انجمن زار باید گریست | که فریادرس اندر آنجا کسیست
براندی کسی کش حکایت بود | که امن و امان در سیاست بود
کند سقاست و رعب ... | اگر چوب حاکم نباشد ز پی

عسس گر نیارد خلل در عباد | کند در شب تیره قاضی زنا
بهر جا که باغ برآراستند | پی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر باغبان هم باغ | شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
نباشد اگر در میانه شهی | بهر گوشه شیری شود روبهی
جواز گردش آسمان بلند | نماند از سلاطین کسی ارجمند
که بر تخت شاهی خالی کند | بآیین او حکم رانی کند
حشم بی سر و شهر بی سروری | ز گردن کشی نی بلند افسری
ز نیری که سالار لشکر شود | سپه را بد اندیشی سر شود
نگه دارد از رای و تدبیر هوش | جهان را چو فرزانه پیران هش
ز آن نوجوان هم که گاه ستیز | بگیرد جهان از شمشیر تیز
نه گوش بر پند فرزانگان | ز خود رای باشد چو دیوانگان
ممالک سراسر بهم در شود | بهر جای یکی سفله سر شود
ز ان سپه برآورد از کوشها | کشیده سر از خم بد خوشها
فرومایه و ناکسان سند شد | زده تکیه بر جای سام و قباد

نزد و لاف لولی اسبیه دگر | گر از نسل اسکندرم دم زدی
گسسته کمر زافسر سروران | شده زیب افسارهای خران
نخشته نگنه زآیینه روی | دران جهره و پیره از لولی
ملوک طوایف بر آورده پر | بهر قریه پادشاهی دگر
پذیرفته در مکانی خلل | نگین سلیمان در انگشت شل
درین تیره سکین قمر گون بیره | ز مشرق بخندید صبح طرب
خدیو جهانگیر صاحب قران | بتسخیر بلخ آمده کامران
سران سپه جمع در شهر بلخ | شده چون غمره داده سلخ
ز ان هر یکی سپه در کشوری | بگردن کشی مملکت را سری
بو گنجیه دان شیر خیلان قتلغم | که در خیل قتلانیان داشت نام
دگر سار بوغای رستم نهاد | بالجاتموی ابر دمی شراد
بآن سروران خنیز ننده خشم | برآورده در معنای علم
تنندان آن هر زان جم بستگان | بیاکوی برلاس هم داستان
دگر نامداران سر مرز و بوم | گرگر دنده در بلخ کینه هجوم

ختلان
ختن ولایتی بوده
اسم موضعی در بلخ

بفوجی بزرگان آن روزگار / که در مملکت داشتند اختیار
شدند این چنین رای را کاربند / که سازند ایوان دولت بلند
سراسر بصاحب قران بگروند / همه در رکاب و عنانش روند
نبینند مانند او دیگری / ز نسل قراجار نویان سری
که شایسته تخت شاهی بود / سزاوار ظل الهی بود
بخدمت شتابان شدندش بجمع / که ما جمله پروانگان تو شمع
توی در خور تخت و زرینه تاج / توی آنکه شاهان فرستند خراج
گل طرف باغ قراخان توی / چراغ قراجار نویان توی
توی وارث تخت آن سروران / توی لایق افسر آن سران
ز شاهان پیشین توی یادگار / همه عالم اند از تو امیدوار
توی آنکه خاقان افراسیاب / یکی بوسه پا دگر یک رکاب
توی آنکه جم نام گیرد ز تو / پی جرعه جام گیرد ز تو
توی آنکه اسکندر فیلقوس / سپارد بتو افسر و تخت و کوس را
شود خیل خاقان زیر و زبر / اگر تو نباشی برا تاج سر

بود دست ما جمله در دامنت / همه بندگانیم پیرامنت
پذیرفت او نیز از ایشان سخن / که یابد نوی خاندان کهن
ارسطو کلامان اختر شناس / بساعت فکندند طرح اساس
یکی بارگاه چو مینا سپهر / کشیدند تا ذروه ماه و مهر
بتخته زرکش بساط عظیم / که با آسمان بود دیبی و سیم
در آن پیکر آسمان اقتدار / نهادند تخت جواهرنگار
ز گسترده دیبای ارزمین / زده طعنه بر طارم هشتمین
سطرلاب سنج ارسطو کلام / سطرلاب بر کف بصد اهتمام
بکف شیشه ساعت آن دیگری / کواکب شناسی فلاطون فری
شده شیشه ساعت آن آسمان / که پسندیده فرخ زمان
بفرخ ترین ساعت آمد بتخت / خدیو جهان گیر فیروز بخت
بر آمد شه کامران بر سریر / چو بر آسمان آفتاب منیر
از آن روز سال از شه کامکار / شرف یافت ذرقانی جا
ز شوکت چو در تخت شاهی نشست / کله گوشه خسروی برشکست

سراسر دلیران توران زمین — کشیدند صف بر بساط زمین

پی تهنیت یک بیک همچنان — زبان برگشادند از آن زبان

که شاها بزیب تو تخت و تاج — بمان تا بماند ز آدم نتاج

ترا بندگانیم از جان و دل — ولی بندگانی ز خدمت خجل

نه ما چاکرانیم و تو شهریار — که مانندگان تو خداوندگار

دو جا دست بندیم بهر نیاز — یکی پیش تو دیگری در نماز

بود واجب و فرض بر ما دو کار — زمین بوس تو سجده کردگار

وزان پس دلیران گزیده‌اش — بخدمت ستادند بر جای خویش

تهی شد جو از فتنه صحرا و شهر — ز آبادی مملکت خواست بهر

بماند که زمان داد آن سرفراز — ز عدل و سیاست جهان را طراز

پی خونی و دزد این کارگاه — بر آورد دار و فرو برد چاه

ز نره لانه و غل اهل شب — به آهن کشیدند پا سر بجیب

جدا کرد دست قلم زن ز تن — گرو داشت چپ عیب گر زنده

بر اهل قلم شد از و کار سخت — ز آب نمک کردشان شوربخت

زنده لانه
بوقاغو
وسیله

ز رفع عمال کامی فراغ — که بر چوبشان بست دست از چماغ

ز انصاف آن عادل داده — ز گرگ و غوان رست صحرا و ده

ز حرف طلب بر زبانها روان — ز چوب محصل نه کلک عوان

رعیت ز انصافش آباد شه — ز بخشش سپاهیش هم شاد شه

ز عدلش همه کیسها گشت پر — شد از ضبطش ایمن هم از کیسه بر

کجا زار از آن راستی جان نماند — بکی جنبد ار بر روی خوبان بلند

چنان در جهان کرد عدلش عمل — که رفت از تنازع اعتدال اجل

نیارست کردن کس آزار دل — بجز ترک چشم بتان جنگ و جل

درنده هزبران همه پیشه‌اش — که هم پیشه بودند و هم خویش‌اش

در لطف بر رویشان کرد باز — زبان کرد در حق گذاری دراز

تواضع کنان داد انعامشان — تلطف کنان کرد اکرامشان

اگر نیم نانی بعزت دهی — از آن به که خوانی بمنت نهی

مکن رو ترش کار بخشندگی — مکن زهر در چشمه زندگی

دمی آب تر کس که گردد شکار — بپاداش آن داد صد جویبار

ز امرائش داود فیروزمند / بضبط سمرقند شد سربلند

قماری و جاکوی برلاس را / دگر علقه قوچین و عباس را

بلشکرکشی و سپه پروری / ز گردنکشان داشت نام‌آوری

امیر آقبوقا بدیوان نشست / با بوسار بوغا کله برشکست

بایلچی بهادر بآن راستان / حسین بن برلاس هم داستان

بآن نامداران فرخنده فر / بدیوان نشستند چندی دگر

خطای و قمراشند همدم شدند / بردی سپه را مقدم شدند

شده آفاق تیمور دمسازشان / تبابان بهادر هم آوازشان

بآنان گروهی دگر همعنان / که می سوختندی جهان از سنان

دگر کرد انعام با هر یکی / ز روی خرد جاه و منصب بسی

وزیران دانای عالی تبار / نشستند بر مسند اختیار

کشیدند در صدر دیوان صفی / ز روی خرد هر یکی آصفی

چو شد بلخ را کار پرداخته / کیانی علمها شد افراخته

برآمد ز کوس روارو خروش / خروشیدنی کان نگنجد بگوش

گران آمد از پای عزت رکاب / خرامان ببرج شرف آفتاب

بعزم سمرقند تخت کیی / برآورد آن تخت بالا سری [?]

همه خیل جیشهای خاص طفیل / بآهنگ جیحون برآورد خیل

گران زمینه آتش آمدی در دماغ / وزان وزش بود باد چراغ

خرامان شد آن ابر سیلاب ریز / که در جنبش آمد ازان نهر رستخیز [?]

ز صف سپه گرد شد بلند / ز ان قوم یاجوج شد رخنه بند

برآورد از آن خیل بانگ کدود [?] / بگشت آتش فتنه هر جا که بود

چو آسوده از کار جنگ تنش / تماشای خوارزم شد روشنش

بیا ساقی آن شربت زندگی / که بخشد ز یک جرعه پایندگی

بمن ده که پاینده دارد مرا / چو خضر از دمی زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحبقران کامگار پیش حسین صوفی والی خوارزم جهت بازگذاشتن کات

خیوق وابسته دارد چنانکه ساختن [?]

در انجام جیون خوارزم و تیغ گشای رزم [?]

سپه دار این لشکر بی قیاس / بدین گونه افکند طرح اساس
که شاه جوان بخت صاحب قران / چو بر تخت جغتای شد کامران
به هر جا سر فتنه جویی که دید / ببرید و در رخنهٔ ملک چید
ز سرهای پر فتنه در هر دیار / بسی رخنهٔ ملک کرد استوار
به هر جا غباری که دید از ستیز / نشاندش از آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذر / نماند از غبار مخالف اثر
چو یکبارگی این بلند آفتاب / شد آسوده از تیرگی سحاب
طلب کرد دانای سنجیده را / بسندیده رای جهان دیده را
پر اندیشه چون خم می خموش / برون آرمیده درون پر ز جوش
سخن سنج و کم گوی و بسیار دان / خرد پیشه و زیرک و کاردان
چو بادام شایستهٔ ظرف خوان / درون پر ز مغز و برون پر استخوان
چنین داد پاسخ به فرزانه مرد / که طی کن بیابان صحرا نورد
بوادی خوارزم شو نکته سنج / گزارش ده از کوه و گاهی ز گنج
سخن این که از فضل یزدان پاک / که آدم سرشت از گلی مشت خاک

چه شهر و چه صحرا چه روی زمین / که جغتای خان داشت زیر نگین
ز شر مخالف بپرداختیم / ز شمشیر کین کار آن ساختیم
سراسر گرفتیم هر کس که داشت / بکام و نباکام با ما گذاشت
تو هم دست از کات و خیوق دار / که تا مملکت ماندت پای دار
کزان هر دو جا داخل ملک ماست / همین رخنه در ملک ما زان دو جاست
روان رخت از آن منزل و جا بکش / وزان دست کوته کن و پا بکش
در این مدت آن بی خداوند بود / بدست تو هموار و در بند بود
پدید آمدش چون خداوندگار / تو دست تغلب از آنجا بدار
ستاره بود آن زمان اوج گیر / که پنهان بود آفتاب منیر
بود آن زمان تاب صبح دروغ / که از صبح صادق نباشد فروغ
در آن وقت رستم تهم بود / که آب زلال از میان گم بود
منم وارث تخت شاهان خویش / ز نسل قراخان چنگیز کیش
جهانم قراجار نویان منم / قراجار چه بود قراخان منم
ز من زنده شد نام آن سروران / ز من تازه شد نام نام آوران

هنوزم نهالی بود پر ز باغ / هنوزم شراریست روشن چراغ
بود در پس پرده رازم هنوز / بود صبحدم روز رزمم هنوز
هنوزم بود قطره در خوشاب / هنوزم بود چشمه دریای آب
شکوفه است بار درختم هنوز / نهانست در بیضه بازم هنوز
اگر بشنوی آنچه گویم پیام / تمنای ملک تو بر من حرام
عنایت ندارم ز کارت دریغ / ز رفعت سپهرت رسانم به تیغ
وگر نشنوی زان بیابی گزند / ترا بشنوانم به بانگ بلند
دو شعله ز یک شمع دارم به چنگ / یکی نور صلح و دگر نار جنگ
بود نور صلحم شبستان فروز / ولی نار جنگم بود خانه سوز
برافتد بمن چون درافتد کسی / کسان آزمودند این را بسی
چو شد راه پیمای آن آستان / بوالی خوارزم هم داستان
بپرداخت آنگه زبان از پیام / بگفت آنچه بایست گفتن تمام
از آن سرزنشها بجان در گداز / برآشفت خوارزمی رزم ساز
بگفتا من این ملک را بی گزاف / گرفتم به شمشیر مغفرشکاف

ز من هم به شمشیر نتوان گرفت / عجب گر توانیدش آسان گرفت
اگر من هراسان شدی زین سخن / نماندی مرا در جهان بیخ و بن
نه طفلم که ترسم ز تهدید کس / گذشتم بار تهدید ازین کار پس
نیم نیز دیوانه و بی وقوف / که ترساندم از سخن فیلسوف
نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ / که از جنگ یابم در این ننگ
جهان دیده و زیرک و پردلم / نه کم سال و نادان و بی حاصلم
بود قبضه باج دزد و هوش / به باز شاه رشوت دهد پیش گوش
از آن زندگی مرگ بهتر بسی / که باشد زبون چون تو دیوی کسی
بود بر سر خسرو باج ده / ز روی خرد معجر از تاج به
چرا پیرو کس شوم چند دم / سر ببر نیم سگ که در پی دوم
نیفتاده در دام ماهی نهنگ / نیاورده سر در قلاده پلنگ
گرم سر رود در سر این هوس / نخواهم از این حرف بستن نفس
تعصب کنان گر سر از تن نهم / از آن به که در عجز گردن نهم
فرستاده زان دشنهای تیز / شد آزرده زانسان که از تیغ تیز

چو دانست کان زخم خورد از جگر   نباشد ز خوردن اثر اندکی پدیر
خجل بازگردید از آن یاپله   دهان پر شکایت زبان پر گله
یقین شد که آن سهمگین تیر مغ   ز شه پرتو مهر دارد دریغ
از آن بدگمان نعره‌ها بسند   درآمد ز جا چون سپهر او جهند
وزان تند باد مخالف گذار   شدش آتش کینه ز ایشان برار
چنین خواست آن آسمان بلند   که بر اهل خوارزم ریزد گزند
دران انجمن بود فرزانه‌ای   بفرزانگی گشته افسانه‌ای
چو مهر فلک گسترش بی عوض   بر اهل جهان فایضی بی غرض
بلند اختری آسمان پایه‌ای   گرامی وجودی گران مایه‌ای
بپاسخ بدین گونه فرسود لب   که شاه عجم شهریار عرب
من اول کنم عزم خوارزم هست   کز آن شک شکسته کمان ز اهر است
مر آن بخرد را ای صواب   رهانم ازین موج تا قعر آب
گر این سهمگین ابر آشوب بار   سوی مرز خوارزم آرد گذار
شود آتش ترکش افروخته   بسی خان و مانها شود سوخته

بسی بی‌گنه را شود جان به تف   بسی مال گردد بتاراج تلف
اگر پادشه کرد کاری تباه   نگیرد کسی بر رعیت گناه
نشاید چنین آتش افروختن   بجرمی جوی خرمنی سوختن
چو بشنید آن حرف سنجیده را   پسندید رای پسندیده را
همای همایون فرخنده فال   بآهنگ خوارزم بگشاد بال
چو گسترد مرغ خجسته پیام   بران بوم و بر سایهٔ اهتمام
شد آن بسته در رنگ خونی امان   قلاده ز پا لا ز خوارزمیان
نشد بسته واپس خوارزم را   که تسکین دهد فتنهٔ رزم را
ز بحر خرد گوهر انگیز شد   پی درج گوشش گهر ریز شد
بگفتش صلاح تو باشد در آن   که گردن نهی بر صاحب قران
با او همرهی ورزی و یاری کنی   برین هر دو نیز استواری کنی
طریق خصومت بسی ناخوش است   چه ناخوش خصومت همه آتش است
بسی رفته پس در سر دشمنی   نباید گشادن در دشمنی
بود دشمنی مایهٔ رنجها   فرو رفته در دست دشمنی گنجها

به اندیشه تو خواه که خواه جا / با او اشتی صد ره از جنگ به
گرش سپه نیست با تو چون فوج فوج / کلاه تو هم شاید از سر فتد
مه خصم اگر بشکند مشت تو / شود ریزه آزرده انگشت تو
سخنهای دانا دل هوشمند / نیوشاد آن بی خرد در اسپند
نیاد ان بود چند بر ناصواب / نشاید نصیحت نوشتن بر آب
کسی کز زکامش گرفته دماغ / چه سان بشنود بوی گلهای باغ
بود گر ز آواز خوش بی نصیب / به خطا مرده را از علاج طبیب
رخ جلوه گر شمع نور بود / ولی چشم نظاره کی کور بود
شراب غرورش چنان برد هوش / که بودی کی پیش او نیش و نوش
تصور نکرده به از خود کسی / ز نام آوران بود غافل بسی
نخورده غزالی که سیلی شیر / کند در جلوه در صیدگاهش دلیر
ندیده تذروی که چنگال باز / خرامد سوی آشیانش بناز
کسی کو نکرده ز دریا گذر / ندارد ز طوفان دریا خبر
ز صاحب قران بود غافل بسی / ندیده از آن آتش چشیده کسی

ز رفتن فرستاده را بار داشت / که در مغز نخوت بسی تاز داشت
فرستاده شاه محبوس شد / بسی خسته در بند ناموس شد
سپاسا که آن آب آتش فروز / که فکرت گداز است و اندیشه سوز
چنین ره که از فکر پیموده ام / کنم لطف خاطر آسوده ام

متوجه شدن صاحب قران بعزم رزم والی
خوارزم و دیدن سلطنت و کامرانی و گریختن او
از عالم فانی بجهان جاودانی

سپه داد این لشکر کینه جوی / به آوردگاه آن چنین کرد روی
که چون شاه انجم بقصد حمل / درآمد سپه سر حلی و حلل
برآورد شاخ شکوفه علم / ریاحین برآراست خیل و حشم
برآمد ز کوس سحابی خروش / درآمد سپاه ریاحین بجوش
رخ خویشتن ابر درهم کشید / بدعوی کمانهای رستم کشید
شد از تیرباران رستم کمان / مسلح به تیر و کمان آسمان
ز ژاله یی ریخته خود و حباب / بدامان کشان سنگ مرسو سحاب

روان شد سپاه پر آشوب سیل ... دران لشکر لشکران خیل خیل
نهان گشت در آهن تیغ مهر ... بپوشید از ابر جوشن سپهر
ز آشوب باران و جوشن حباب ... همه جوشن و خود کرد آب
خدیو نو آهن دران نوبهار ... بیاراست لشکر پی کارزار
در بارگه سوی خوارزم کرد ... بپرخاش خوارزمیان عزم کرد
برآمد خروش خم هفت جوش ... بجوش اندر آمد جهان از خروش
غریو از رو برآمد بماه ... تزلزل درآمد بهر سی راه
ز جنبیدن آن سپاه گران ... بجنبید گیتی کران تا کران
ز پرواز بازان طغرل شکار ... زمین و زمان سر بسر بی قرار
خرامیدن شرزه شیران مست ... کمرگاه گاو زمین بشکست
ز میخ سم خنگ بر ماه سپهر ... بر و پشت ماهی همه شق گسیر
دران همکین آتش رستخیز ... گران بود شیر عدو در گریز
رسید از خراسان دران انجمن ... فرستاده همچو گل از چمن
رسانید از کلک نامه گهری ... در آن داستانهای زبان آوری

سخن این که ما زاده ایم دو سپهر ... سپاهیم ما کهتران تو سپهر
اگر باید آمد بپابوس شاه ... قدم کرده از سر بپاییم راه
وگر خدمتی هست جایی دگر ... بسازیم از دیده پایی دگر
نداریم جز در گهت پیشگاه ... ببینیم جز آستانت پناه
ز آدر و نیا شاه انبینه ... دران عرصگه بر دبیباد خیز
گرفت آن سپهدار پرخاشجو ... از آن مرغ و زان نامه فال نکو
فرستاد با آن فرستاده را ... نجات بنده کرد آزاده را
ملک را بنامه سر افراز کرد ... ز شاهان دورانش ممتاز کرد
بتشریف نیزش نوازش نمود ... زیاده شدش قدر و قیمت فزود
دو پرده لخت و دیباه ره گرای ... بآرایش ملک آورد رای
ز قند زر تم کرده تا باب سند ... بجا گو که باشد طرف دار هند
وزان پس خبر داد نامه رزم خواند ... چنیبت سوی مرز خوارزم راند
چو آن تند ابر از بخارا گذشت ... ز برق تفش زد آتش دران دشت
رسید [illegible] از میان فوج فوج ... ز دریا کوه و بستان همه دشت موج

نه خارزد

یکی کوه آهن در ابر سیاه | شد آن جا که کینه را بد راه
ز اندیشه خالی دماغ آمده | چو پروانه سوی چراغ آمده
ز بانگ دهل فتنه از خواب جست | بجنبید دلیران درآورد دست
ز جوش سواران در آن ناحیت | گذرگاه شد تنگ بر عافیت
کمانها بخون ریختن از کمین | مراغه کنان بر روی زمین
برآمد ز چاچی کمانها صدا | ز هر گوشه آمد اجل را ندا
بخون ریختن از کمانها خدنگ | چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
سر نیزه در سینه کاوش گرفت | ز خشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر | فروزان چو از خار گلهای تر
در و دشت از سیل خون پر شده | در آنجا ستوران شناور شده
زمین در تزلزل ز سم ستور | ز گرد سپه آسمان از فتور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت | شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آهوان | ز تن تاب رفته ز بازو توان
همه شیرمردان مردم شکار | بخون دست آلوده قصاب وار

زدند صیدی که پر خون بخت | وز آن صید که صید پیروز بخت
جوانان مر فتح پرداختند | سوی کات بیرق برافراختند
خبر شد ستانند باج کات | که آمد قیامت بتاراج کات
نواحی نشینان آن مرز و بوم | بدونیک گردند یکسر هجوم
ببستند دروازهای حصار | گشادند بر خود در کارزار
در خانه بندی چو بر آفتاب | درون آید از روزنت بی حجاب
رسیدان شتابنده چو سیل ستیز | باطراف آن قلعه شد موج ریز
دلیران جنگی چو پیلان مست | بقلعه گشایی گشادند دست
بخندق نهادند زو یک نفس | بانباشتندش بخاشاک و خس
شدند آن عقابان آیین ظفر | سوی آن بلند آشیان تیزپر
سر باره فرسوده از دستشان | بلندی بدان کوته از پستشان
بکردند اندیشه از تیر و سنگ | گرفتند آن قلعه را بی درنگ
نهادند شمشیر و اجل رگ | درون آمد از باره و برج مرگ
اجل چون درآمد ز دیوار و بام | بدروازه بستن چه سود اهتمام

چو طوفان نوح آورد رستخیز / نشیب آن باره و خاکریز
فرود آید از آسمان چون گزند / چه حاصل که دیوار کرد و بلند
چو آن شهر از آن شه سرفراز / بقتل و تاراج شد کارساز
بگو چه ملک نیز شد پی نمود / که در کار هر نکته کندی نمود
ادب کردش از دل بجرم سابق / بفرسود از گردنش تا بساق
بعبرت محاسن ز رویش سترد / دران انجمن آب رویش ببرد
محاسن که پیرامن روی نیست / تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پرداختش پیکری / چو مشاطه‌اش چون زنان معجری
بسرخیش چون تحیگان ساخت زی / ولی قحبه کش بریده موی
زنی کان شود زرد رو زن بد / بسرخی همی بایدش پنجه کرد
ز بی غیرتی گر شوی رو سیاه / رخت را سفیده بود عذرخواه
بازمه دستی دل زن جگر / بود شیر ماده به از کار نر
بران بی جگر باد مردی حرام / که تن پروری باشدش کام
کمش سیدلی از جهت استیز / بود گشتنی قوچ چندان گریز

چو کام دل از کارزار زم یافت / عنان سوی صحرای خوارزم تافت
دگر باره باد مخالف ز پیش / بجنبانید تا آسمان گرد و خیش
غریویدن کوس و رزنده مغز / بپای تکلن درآورد لغز
دو دریای خونین درآمد بجوش / بجوشید مغز سران از خروش
ز نیروی شمشیر بارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف
پس از کشتن و بستن قفچاقیان / نگون گشت خوارزم یا زاسمان
سپه از خوارزم یاران بسند / ناپستاد تا عرصه شهربند
شد از بیم آن فتنه مولاناک / فغان فتنه جو با مداری بلاک
چو او را نگونسار شد تخت و بخت / بجایش برادر برآمد بتخت
برادر بجای برادر نشست / عروس نشو مانده در عقد است
چو مرگ انگیخت افسری از سری / نهد آسمان بر سر دیگری
همانست این چتر فیروزه فام / که گردید گرد سر سام و جام
همانست این آل زرینه قاب / که در عقد جم بود و افراسیاب
بود این چتر و کف خاک پست / چو خشتی که آید ز دستی بدست

شاید بران خشت ماند از / که هر دم به پستی بود در گذار

بیا ساقی آن آب گرد عقیق / کز مستی آب روی شستی رحیق

بمن ده که مرده جهانم ز تو / توانایی جسم و جانم ز تو

بزم آراستن مسندنشین سلطنت جهانبانی جهت کام یافتن شاهزادهٔ جهانگیر از ثمرهٔ شجرهٔ نخلستان خانی

عروس سراپردهٔ دلبری / نماید بدین گونه جلوه گری

که با اهل خوارزم شد کار سخت / بهنگام صلح بر زند رخت

رسیدند زنهار خواهان ز در / بنا بوس درگه نشینان شاه

ز گرد خجالت رخ آلودگان / ز مجهولی جرم فرسودگان

بعذر خطا تا لب آراستند / گناهان گذشته درخواستند

که گر دامن عفو شاه جهان / شود ستر پوش گناه کهان

بخدمتگری جان سپاری کنیم / بر آن رای نیک استواری کنیم

ازین پس سر ما و این آستان / که پیش لقب قبله آستان

ز خردان خطا و ز بزرگان عطا / که از بیشه خیزد اگر خطاست

مبین جرم خردان به بزرگی خویش / تو خود کار فرما بزرگی خویش

چو آن پوزش آمد بدل جای گیر / پذیرفت از آن قوم پوزش پذیر

بلا زا که گفت انصاف آورند / همه تیغها در غلاف آورند

چو هنگامهٔ آشتی گرم شد / دل سخت کین آوران نرم شد

دل از کین فراموش کرد از دل / بگردون والش بکرد عسل

نفس شد گره در گلوی نفیر / بسوراخ ترکش خزان تیر

بسوراخ ترکش روان تاز تیر

صلای خصومت نزد گاو دم / نگاور ز میدان نفرسود سم

کمان حلقه شد همچو مار دو سر / نیاورد بیرون سر از زه دهن

نگر فند شب زنده داران چراغ / نهادند سرها بچوب فراغ

نزاع و خصومت ز امن و امان / خزیدند در گوشهای کمان

پس پردهٔ صلح چون نیک کان / تهی بود مهر و مهش نیک کان

پدر شغلها در شان خان زاده / زنا در خواطر فرو خفته داد

یکی شاخ گل قد جان پرورش / رخی ماه سیما کلی بر سرش

۴۱

دو چشمش دو آهوی مردم شکار / دو ابرو دو سر فتنهٔ روزگار

زمین بوس او گیسوی عنبر لقب / در او ریخته آفتابی و شب

ز گل هر طرف سنبل آویخته / دو شب ز آفتابی درآویخته

لبش رشته‌ای بهر جان گشته زه / دهانش بر آن رشته بسته گره

ز رفتن نه زود و نه بالا چو سرو / که دیده چنین طره پنهه تذرو

حیا پیشه و شرم آیین او / همه شرم بود و حیا دین او

هم از شرم در پیش بودش مقام / زنخدان گریبانش گوی سیم

سخن غنچه‌اش با بناگوش گفت / بناگوش سیمید کردید جفت

سمن سرخی چهره خور اشت / ز خور بهشتی که خرم بشست

چنین خواست آن تاجور شهریار / که صلحش به خویشی شود استوار

فرستاده و لاله هوشمند / پی خواهش دختر ناپسند

به زیر رفت کالا چو زرخ تلم / نگاره ارزو و شنید و شد خرم
السمک

چو دانست خوارزمی صلح جوی / که دریا در آورد و کوهی به روی

شدش خاطر آسوده یکبارگی / که دید ایمن جان رفته آوارگی

شه آن زر کانی کاسته / به نام جهانگیر آراسته

گران در فزون شود درج او / وز آن مهر و وشش شود درج او

شه از صفا عاقبت قطره ریز / نشست از میان تیره گرد ستیز

ز هر دو طرف صلح آمیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند

شه آن بانگ و فریاد و جنگ و جدل / به شادی و شور عروسی بدل

دل کز پی فتنه و جنگ جوی / ز بهر عروسی و فی شد دوری

نهادند شمشیر مردان جنگ / گرفتند آیینه خوبان به چنگ

پیر نهاده کردان کف / همه مطربان برگرفتند دف

درین گونه شد قصه پرداخته / گران پردگی را که شد ساخته

که هنگام خواهش فرستد زنی / کند او دی عذر بیهوده طی

کمیت فلک سیر فرخنده رای / به راه سمرقند شد نعل سای

فرو نشست بر مسند سروری / به قانون و آیین اسکندری

فرستاده دانسته کار آنچه / با آوردن آن طره انده و هند

به سوی عروس ارغنون سی ساس / فرستاد بیرون ز حد قیاس

دو صد کاروان پرنیان فرنگ / خز زرکش تا ده هفت رنگ
قصبهای مصری فزون از شمار / پرند خطایی بسی زان هزار
کتانهای زربفت و بس سپند / بسی بیشتر از همه چون و چند
بخروار مشک و جواهر ثمن / چه خروار و چه من هزاران ثمن
طویله طویله ستور گزین / همه نقره گین نعل و زرینه زین
قطار شتر بیشتر از شمار / سقرلاط جل و بریشم فسار
بسی بردعی استر تگ رو / که در پویه برده ز صرصر گرو
خطایی کنیزان بالا بلند / بمژگان سنان و بگیسو کمند
زهر چیزکش نام بردن توان / فرستاد از آن کاروان کاروان
چو نو از میان زان خبر یافتند / بتعظیمشان تیز بشتافتند
دو سه روزه ره پیش باز آمدند / هران قوم را دلنواز آمدند
ببردندشان سوی مهمان سرای / شدند از سر مهر خدمت گرای
پس از عذر خواهی و خدمت گری / بصد جهد کردند فرمانبری
بآرایش خوان خانی ثعاب / نمودند فرمان پذیران شتاب

هزار

قصب
عورتلر باشلرینه اورترلر
عصابه لفظندن تحریف
اولنمشدر و سلم

بیاراستند آن حرم جای را / سهی قامت عنبرین موی را
یکی طرفه صنعت گر سحر کار / شد از عقده گوهر محفه نگار
براراسته بر بلند اختری / مرصع چو برج فلک پیکری
در آن طرفه پیکر نشسته پری / چو خورشید در مهد نیلوفری
محفه یکی غنچه ناشکفت / که در پرده رعنا گلی را نهفت
شد آن مهد درجی و او گوهرش / و یا سعد برجی و او اخترش
بجلوه در اطراف آن دختران / چو گرد مه چارده اختران
همه سرو بالا و گیسو کمند / همه پرنیان پوش و قصب بند
همه گلعذاران غنچه دهن / بلورین بران سیمین ذقن
دلاویز آویزه گوششان / بصد حسن می سود بر دوششان
مرصع بگوهر سرآغوشها / حمایل حلی بند بر دوشها
کشان عنبرین گیسوان در زمین / یکی از یسار و یکی از یمین
ز نو رسم خم موشیان / تواضع کنان پیش ابروشیان
همه سیم ساقان ساعد سمن / همه نازک اندام و گل پیرهن

شیرین
ادیجه
عنان گسسته
ایدیلر

همه همچو خورشید زربفت پوش
همه آفت عقل و آشوب هوش

زده حلقه گوش دلبویشان
زتابیده خم زلف بر رویشان

برفتن همه داده دل را فریب
بگفتن همه برده از جان شکیب

چو کبک دری موزه گلرنگشان
نخورده ولی پای در سنگشان

بلای دل و آفت جان همه
برفتار زیبا خرامان همه

گروهی مغل بچه ماه روی
وزیشان گل و لاله را رنگ و بوی

شده ره گرائیده پیش از همه
بخدمت شتابنده پیش از همه

نژادنباشان خیل نیک اختران
سپه را سران ملک را سروران

ازان هر یکی بر سپاهی امیر
همه تاج بخش و همه تخت گیر

جوان بخت پیران بسیار دان
همه کاردیده همه کاردان

وزان پس گروهی کواکب شناس
ارسطو بضاعت فلاطون اساس

زخوانندگان گروهی دگر
بهر یک از ایشان شکوهی دگر

ازان هر یکی بانگ بر خم زدی
وگر دم زدی بر سرش خم زدی

غلامان زنگی روان در رکاب
چو سایه که گیرد پی آفتاب

کلههای تاری بسرهای زر
مرصع بیاقوت و لعل و گهر

بر آراسته اشتران کرب
وزان روی صحرا همه ده و دشت

روان ساختندان سواران عجم
کسی را بپابوس سلطان عجم

که اینک رسیدیم مژده رسان
بدرگاه خاقان جمشید شان

رساندیم بانوی فرخنده را
طرازنده گاههای ارزنده را

بصد عز و نازش بدرگاه شاه
رسانند فرمان بعز و جاه

زسیمین عذاران چو رشک بهشت
همه تند شد رشک ششم بهشت

پس آنگاه سر خیل بوزرجمهری
بفرمود تا شهری و لشکری

بآیین آن بزم رای آورند
همه راه و رسمش بجای آورند

بسی توره دانان چنگیز کیش
بچنگیز و توشی و چنگیز پیش

دران کار خدمت گرای آمدند
بخدمتگری رهنمای آمدند

بآرایش شهر برخاستند
همه کوی و برزن بیاراستند

یکی بارگاهی چو مینا سپهر
کشیدند بر طارم ماه و مهر

فکندند فرشی چنان دلفریب
که بردی چو گلزار از جان شکیب

نهادند تختی در آن بارگاه / بر آن تخت زد شاه گیتی پناه
سپهبد یلان مرصع کمر / نشستند بر صندلیهای زر
حکیمان دانا دل خوش کلام / گرفتند در صدر مجلس مقام
محل داران غلامان سنجیده گوی / نشستند بر کنجها نکته جوی
صف حاجبان مرصع کلاه / بخدمت بپستادند در پیشگاه
چو آیین آن بزم را ساختند / نکاح مه و زهره پرداختند
جهان در جهان شیره در شیره شد / وز آن دیده مهر و مه خیره شد
بدانسان چو بزمی بر آراستند / می و مطرب خوش نوا خواستند
چو زد دست مطرب بآهنگ چنگ / برقص اندر آمد می لاله رنگ
کف جام می ساقی عشوه باز / سوی ماه نو دست مردم دراز
بجز طلعت رنگین کشا محفلی / بعشوه ز هر سو بلای دلی
بهر دست ساقیش از جام می / شده لاله گون ساعدش ساق وی
ز هر جانبی گلرخی نیم مست / چو شاخ گلی جام گلگون بدست
غزلخوان غنچه لبان نازنین بیان / بنغمه شکر ریخته از زبان

بآهنگ ترکی تبان چگل / ربوده دل از نغمه متصل
ز صوت خوش آینه پهلوی / ترنم کنان زهره در پی روی
چو زلف بتان بربط چنگ / زده راه عشاق را بی درنگ
نوای نسیم و ناله ارغنون / ربوده ز دل صبر و از جان سکون
کمانچه چو ابروی خوبان عرب / ز روی رباب آمده دل طرب
رخ شاهد از باده گل گل شده / مغنیش از شوق بلبل شده
بجوش از تحسین ساقیان چگل / ز تیر مژه ریخته خون دل
صراحی چو دیده دل خارشبان / بر آورده گردن بنظاره شان
بروی چو خورداد ساقی شراب / درون سوخت آتش برون آفتاب
دماغ شه از می دوشت تابناک / بچشمش از شکوه زر شد خاک
کف خود بگشاد شاهنشهی / شد از لعل و در کوه و دریا تهی
یکی را بتاج زر افراخت سر / بآن دیگری داد زرین کمر
بآن جامه تابان دگر جام داد / بهر کس بنوازش انعام داد
دو صد مست از باده چشمت پناه / بسوی حرم رفت از بارگاه

عروسان اندرون سراپرده بیش … خود آرایی گشته بصد گونه چیز
ز سرخی یکی چهره افروخته … بسی از آن شعله جان سوخته
ز سرمه یکی چشم کرده سیاه … بسی روز از آن گشته صد بی‌گناه
یکی دیگر از تار مشکین کمند … بر اطراف گلبرگ مرغوله بند
بآرایش ماه خانی سپهر … گرانیده مشاطه همچو مهر
نهی را که در چین بود اوج … نظاره مشاطه بسیج التماج
بآن حسن مشاطه ره چون نیافت … که هر دم دو صد دل بافسون گرفت
وزان زلف ره چون کند شانه را … گره بسته بهر موی دیوانه را
عذاری کز آن لاله در خون بود … بسرخی پیرایش چون بود
چمنی که سیلی زند عاج را … چه محتاج گرده بسیماج را
بآخر بصد زیورش کرده باز … بدانسان که بایست دادش طراز
فرازگه زرنگارش نشاند … چو بخت آمدش در کنارش نشاند
جوان بخت شهزاده کامگار … گرفتش بصد آرزو در کنار
سوی غنچه‌اش برد دست بلند … ز همیان پر سیم بگشاد بند

جدا کرد از آن مغز بادام پوست … که آن پوست بودش حجابی دو دوست
لبان ماه کی زد بر آن پسته تنگ … که صیدی نبات تنش کرد تنگ
ز شبنم شد آن غنچه تازه پر … و یا حقه لعل پر شد ز در
بخفتند بر روی دیبا و خز … در آغوش هم چون دو بادام مغز
بخوش ساعتی گر نبد کام دل … نشینند با هم دو آرام دل
بخوش شهر آن دهر ای سپهر … که گیری در آغوش ماهی چو مهر
خوش آن روز فرخنده آن روزگار … که یابند کام دل از هم دو یار
بیا ساقی آن آب جان بخش را … قناعت فزای روان بخش را
بمن ده که آرام جانم شود … غذا بخش روح و روانم شود

درخشیدن آفتاب اوج سعادت از برج شاهی و منور ساختن جهان از ماه تا ماهی یعنی رخ نمودن شاهزاده عالیشان معین الدین شاهرخ سلطان و بشارت کردن سلطان صاحب قران بکرد گشتن ممالک توران جهت عزیمت بجانب مملکت ایران

کشید دایه از رخش آن پرده چند … بپرورد آن طفل نیکو نهاد چند

گذشته ازین سپهر جهان جلال / فروزان هلالی ز اوج جمال
ز برج سعادت نمود اختری / عیان شد ز درج شرف گوهری
چو از پرده بنمود آن ماه رخ / نهاد آسمان نام او شاهرخ
برآمد خروشش از کیهان جهان / که بادا مبارک بر اهل جهان
درخشید از آسمان شرف / یکی کوکب سعد از خلف
گرانمایه دری ز دریای بخت / طرازنده تاج گردید و تخت
ز حسن کرم نافه‌اش پدید / که بویش باطراف عالم رسید
ز روی خلف شاه خرسند بود / بفرزندیش ارزومند بود
بود از خلف خانه را زینت / فراغت نیابد پس از مردنت
شود زنده نام نکوییت ازو / توان یافتن نیک و بیت ازو
پس از مرگ فرزند فرزانه‌ات / نشیند بجای تو در خانه‌ات
چو روید نهالی ز سرو کهن / کند بعد ازان سایه در سرو چمن
ترا یادگاری چو فرزند نیست / اگر مرد برنا خردمند نیست
وگر هست فرزند کش ناخلف / همان گیر کز دو بخرد تلف

چو بگذشت از آن تهنیت چندگاه / خدیو جهانگیر گیتی پناه
بآهنگ ایران عنان تاب شد / ز تختش ازو جهان تاب شد
بفرمود تا خیل نام آوران / بمحفل نشانند از سرگران
یکی بارگاهی جواهر کارگاه / برآورد تا اوج رخشنده ماه
فروزنده بزمی به از بوستان / بیاراست شایسته دوستان
بلند اختران سپهر احتشام / دران انجمن تازه کرد احترام
بدل داشت اندیشهای صواب / ز دریا برون ریخت در خوشاب
کزانها که از توران زمین / شبانه بود فتنه را در کمین
نگهبان سلطان بود لشکرش / شود قوت لشکر از کشورش
بکشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاستن
بود عرصهٔ ملک بی مجال / رسد زود در روزگارش زوال
بباید تا همعنانی کنیم / بکوشیم و کشورستانی کنیم
که از بیشه ناید برون شرزه شیر / چو شاهان که از پهلوی صید سیر
نپرد دگر ز آشیان جره باز / ز مرغابیان چون شود طعمه ساز

نشاید نشستن بتن پروری ‌‌ ‌ ‌ ‌ نماند بتن پروران سروری
چو سلطان سر اندر نیاید همی ‌ ‌ ‌ ‌ فتد زان سر خیره تاج کی
مرا انچه هست از جهان در بند ‌ ‌ ‌ ‌ شوم در ضمیر شما نقش بند
قناعت ندارم بتوران و بس ‌ ‌ ‌ ‌ بود ملک روی زمینم هوس
جهان را نشاید بیک شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ زنی زاده شوهر نیاید بکار
بر آنم که خواهم ز جمشید باج ‌ ‌ ‌ ‌ نه از زیر دستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام ‌ ‌ ‌ ‌ چه خیزد ز درویش ناخورده شام
نه دارا توان یافت اسکندری ‌ ‌ ‌ ‌ نه از پاره دوزی و آهنگری
ز گنجی شود چیره و کامکار ‌ ‌ ‌ ‌ نه از کیسهٔ کاسب وام دار
نخواهم بها زین پس و زجون و جو ‌ ‌ ‌ ‌ که ارزن نخ بیوه ام یا سبوس
برون کن ز انگشت قیصر نگین ‌ ‌ ‌ ‌ نه از دست بیوه زن انگشترین
ز دریا توان یافت در خوشاب ‌ ‌ ‌ ‌ نه مینی خسته آلوده کی از حباب
نه تم قطرها کاید از ناودان ‌ ‌ ‌ ‌ ز زرعت بامینداران کی توان
ز بال عقابان پر تیر کیسه ‌ ‌ ‌ ‌ نه ما کیان زینت شود تیر

ببرد از دوش هژبران گرش ‌ ‌ ‌ ‌ چه موینه پوشد کس از پشت میش
تهی کاو کاو دست در خورد شیر ‌ ‌ ‌ ‌ نشد شیر ازان جنس کو شیر گیر
بایران درآریم اول سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ اگر شاه ایران شود سد راه
ز دریای لشکر بروز مصاف ‌ ‌ ‌ ‌ بر ایش نه جا گر بود کوه قاف
نهیم انچنان تیغ کین در قفاش ‌ ‌ ‌ ‌ که فرقش نه از بوسه بر پشت پاش
چو ایران و توران شود ملک ما ‌ ‌ ‌ ‌ توانم که کاری کند کلک ما
ز بیم انگهی رای با دوستان ‌ ‌ ‌ ‌ بعزم تماشای هندوستان
درآریم کشتی بدریای سند ‌ ‌ ‌ ‌ بگیریم کشور بدارای هند
چو بر پیل بندیم کوس نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ برآریم از دشت قبچاق گرد
بچنگیزیان دست بازی کنیم ‌ ‌ ‌ ‌ دران رزمگه سحر سازی کنیم
ز ترکان دشتی برآریم صید ‌ ‌ ‌ ‌ درآریم شان دست و گردن بقید
غنیمت بچنگیزی تاج را ‌ ‌ ‌ ‌ زما باید آموخت تاراج را
اگر سنجر است و عقاب هما ‌ ‌ ‌ ‌ وگر مه بود آفتاب هما
نه پولاد جنگی لشکر کشیم ‌ ‌ ‌ ‌ دران راه سد سکندر کشیم

ببندیم زحصل جنگیز را | گر این شد ملکشاه ازان سپاه
وزان پس بآهنگ اقلیم روم | بخواهیم لشکر ز هر مرز و بوم
جهان از کدر کار و لشکر کنیم | نشین در ایوان قیصر کنیم
ستانیم نوبت ز نوبت زنش | درستیم خازن سوی گنج زنش
چو در روم گردن فرازی کنیم | بملک عرب ترکتازی کنیم
برانیم ناقه ز بر عرب | بگیریم باج از دمشق و حلب
اگر شاه مصر آورد باج را | شود ایمن از بیم تاراج ما
ورش نخوت آرد سوی سرکشی | بیاموزد این لشکر کشی
برآریم ازان پس قفان دلی | ز شهر غزالان چین و ختای
در ابروی بی چین در آریم چین | چنمای سیمین عذاران چین
بصحرای چین تا و چینی کنیم | ره بارگه فرش چینی کنیم
چه پرفت چون داستان کوتهی | محیط منه شد ز گوهر تهی
سر سرکشان نایب پای شد | بعزت چنینها زمین سپای شد
زبان زآفرینش بپا راستند | همه آفرینش بجان خواستند

ز انجا که بنیاد سال و مه است | باندازه همت کوته است
بود رای ما بنده رای تو | سرما که نه بارش از پای تو
تو هر جا نهی پای ما سر نهیم | ز جان باختن با تو سر بر نهیم
همه جا گرانت فریدون فرم | همه بنده گانت سکندر نهد
همه روز رزمیم ضحاک بند | که از بار دوش ورمیش کند
کنیم از سر کینه ترکتاز | کله خود پرویز رالجبل باز
کشیم از ته پای جمشید تخت | کنیم الکنی بر سرش لخت لخت
بما کر سپه کند برابر شود | اگر دیو پیرش چادر شود
دو دست عدو شست ای پاک کیش | ببندیم از بس بگیرد چو پیش
رشه حکم و فرمان پری ما | اشارت ز ملک گیری ما
ستادن ز تو زیر چتر بلند | ز دشمن آوردن انکه
بآهنگ نخچیر رفتن شتاه | زما صید کردن نخچیر گاه
شه ان نخچیر ارشه گوید است | سخن دان زگفتار لبها ببست
گشایش فزونیست دربای گنج | پی نه مرده ورنا به ده رنج

دهی مزد اگر بیش اگر کم نهش / تهی بار گردد ار بر گردنش

بود شاهبازی که در صید جست / کند وش قوی از کبوتر نخست

مسافر که نانش در انبان بود / بود راه دشوار آسان بود

ره آورد بخشش کم گنجینها / طمع سر بر آورد از سینها

نپذیرفت هر کس تقید ز خویش / متاعی باندازه کار خویش

دلاور دلیران شمشیر بند / ز انعام و وعده همه بهره مند

فزون کرد اسباب کین را اساس / اساسی گران کرد و کرد از اساس

چو با جز فزون کرد پیرایه‌اش / بود سود هم در خور مایه‌اش

سپاهی بر آراست دانا بکار / که دانا دلان را شد آموزکار

زیک بیشه شرزه شیران همه / زیک انجمن از دلیران همه

خورش جو بهر اشتها صبح و شام / بلا نوش هرگز نیالوده کام

نجنبد اش به هنگامه‌ای / نبردند خور از سوی پاپی

پی هر خورنده‌ای از جگر / بد انسان که هر سنده و خوردینگر

بلیمو و نارنجشان جوی نی / سقر لا طغوا و ستان جوی نی

نهادند تقویم در کار جنگ / منجم نه از زند شیر و پلنگ

جهانگیر خورشید مشرق نمود / باهنگ مغرب علم بر کشید

دلیران پی کار و ناموس و نام / خور و خواب کردند بر خود حرام

بر فتند از دیدها خواب شب / بشستند آیین خوردن ز لب

شب و روز با هم در آمیختند / خنک دیده را خواب و خور ریختند

بر آمد ز کوس روارو غریو / غریوی گران شد سر اسفندیو

ز بانگ دهل گوش بگرفت راه / ز گرد سپه مهر گم کرد راه

ز وادی نوردیدن آن غلو / هوا را گره شد نفس در گلو

بلرزید گیتی ز سم ستور / فتاد افسر از فرق فغفور و تور

ز نوک سنانهای اقلیم گیر / مشبک در این لاجوردی حریر

گرفت اندر آن روز آشوب بار / ز گرد سپه چشم انجم غبار

ز توران زمین خیمه بیرون زدند / سراپرده بر طرف جیحون زدند

بده ساقی آن آتشین آب را / گرانمایه سجاده ناب را

کز آسودگیها دماغم دهد / ز سودای عالم فراغم دهد

متوجه شدن رایات نصرت شعار بجانب خراسان فتح آن بدست خدام صاحب قرانی آسان

یل این سپاه و قیامت نهیب | بدین گونه آورده پا در رکیب
کز آن کشور آرای اندیشه پاک | چو در کار ایران شد اندیشه ناک
چنین داد فرمان بخیل مغل | که بر روی جیحون ببندند پل
ز دریا گذر کرد و البرز کوه | در آمد بحد ایران شکوه
سر اهل ایران تهی شد ز خواب | که بگذشت دریای آتش ز آب
نخستین ره جنگوی زد آن | کلید خراسانش آمد بدست
بتحفه یکی سینه گوسفند | فرستادش آن واقف ارجمند
شه از سینه گوشت این فال زد | که مرغ ظفر سوی من بال زد
خراسان بروی زمین سینه است | بر آن آسمان نام دیرینه است
بیاد اوش اینک خدای جهان | نگارنده آشکار و نهان
وز آن پس چو از ناقه محمل گشود | نشیمن شدش ساحل مرو رود
وز آن منزل آن سیل دریا خروش | بصحرای کوسو در آورد جوش

هوس کرد جم قدر خاقان پاس | که روشن کند چشم مردم شناس
بنظاره مرشد تاپاد | سپهر آفرین جو آن انجم کاباد
چو خورشید تابنده عین صفا | مجسم شده سنت مصطفی
زدوده خلوتش ملجا انجمن | وز آن قدسیان ساخته انجمن
که خرقه دوزی آن خضر کیش | شده سوزن عشقش انجم کیش
بنزد خرد خرقه اش در بهشت | گرامی تر از حلهای بهشت
در آن خرقه کان شیخ علا بود | ز روی شرف کعبه را جامه بود
چو گاه وضو خاطرش جست آب | دواند آفتابه سویش آفتاب
در آب وضو آب خضرش نهان | وز آن آب می شست دست از جهان
بی قوت جان مرغ قدسی قفس | ز تسبیح او دانه کرده هوس
دل روشنش پر ز نور حضور | وز آن عاریت کرده خورشید نور
نهان در دهانش زبان قلم | بعین الیقین لوح را خوانده هم
دهان دیده مسواک از شست او | نگین سلیمان در انگشت او
عصایش نهالی ز باغ بهشت | که رضوانش از آب کوثر سرشت

هوس شیر ترشد هوسناک را / که تا زود ترسند آن پاک را
بکشا مصحف هوش او زد / هم روی را در خروش او زد
خرامان شد آن ابر گوهر نثار / بگسترد آن سایه تا پا د
جو از پاتهی کرد زرین رکاب / به پرویزه شد سوی قتاب
درآمد بخلوتگه آن بزرگ / تواضع کنان تا جدا از ترک
بزانو درآمد جهان پروری / طلبکار رحمت ز نیک اختری
زغبغب گره باز کرد آن همی / وزان عنبرین بوی شد انجمن
که ای سایه کردگار جهان / مهت کرده ایزد ازین بر کهان
بجز عدل و احسان مکن پیشه ات / نباید جز این هر دو اندیشه ات
توان این جهان را باحسان گرفت / بعدل آن جهان نیز شوان گرفت
زشاهان همین عدل آید بکار / نپرسد از ایشان جز این کردگار
بود عدل سرمایه خسروی / زعدلت بازوی دولت قوی
بسی کرد بداد کس امروز را / که فردا بداد دست رسد داده
بکن رحم بر مردم زیردست / که دستی زبردست تو نیز هست

بمردم کن امروز زانسان حساب / که فردا توانیش گفتن جواب
بخود درس فریاد مظلوم را / جدا ساز از انگبین موم را
بدیوان مپسند از فریاد او / که شاید زدیوان بود داد او
نویسنده گرگیست مردم ربای / بود گرگ فارغ ز ترس خدای
زکلک قلم زن مدار امید / که ماری سیاهیست افعی سپید
بدست وزیری ده دیندار / که هم از تو ترسد هم از کردگار
نگین سلیمان با آصف سزاست / بدیوان ظالم دهندش خطاست
نظر جانب ظلم کیشان مکن / گشاده جبین رو بایشان مکن
بسی بود دولت سرای کهن / که ظلمش بر انداخت از بیخ و بن
بقتل جوانان مکن اشتباه / نپرسند از مار و کژدم گناه
نه بیستی ز قتل جوان ناخوشی / قصاص و دیت هست در یک کشی
مکن تربیت بدگهرزاده را / بدستش مده عهده داده را
بد از تربیت جاه بدتر شود / چو گردد قوی مار اژدر شود
ز بد گوهران چشم نیکی مدار / کند بچه مار هم کار مار

مکن رنجه در کار بد اصل دل | نشد زر ز اکسیر استاد گل
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | در آن بیضه دم دردمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | کشد رنج بیهوده طاوس باغ
چو گوش خدیو از لآلی بند | شد از روی اخلاص آویزه بند
برآورد نعره ز طبل رحیل | بجنبش درآمد دو هفتاد پیل
نخست آن نشاننده بر انگیز | بر اطراف نوشنج شد رانگیز
فرو ریخت آن ژاله برگشت زار | نه گل ماند آنجا سلامت نه خار
زناگه دهی چون که نوشنجیان | ببستند در کین سلطان میان
گریزان بود شپره از آفتاب | چه داند جعل بوی مشک و گلاب
سمندر که پرورده آتش است | اگر آب خضرش دهی ناخوش است
ببستند دروازهای حصار | حصاری چو بنیاد چرخ استوار
قضا را نکردند در بستنت | بود فی المثل گر دران اهنت

چو تقدیر از عرش آید فرود | ندارد بلندی دیوار سود
رعیت که با پادشه درنشست | سرش را بسنگ حوادث شکست
گرانمو ستیزه و شیر ژیان | کند از ستیزه سر سرزنان
نفرمود فرمان ده نامدار | که لشکر نهد رو بسوی حصار
حصاری چو دیوار همت بلند | گران کوتهی کرده دست کمند
برابر سر باره اش تا فلک | نشسته بر آن چون کبوتر ملک
کشیدند شیران قلعه گشای | پی فتح آن قلعه زرینه پای
ز اطراف گردان پیکار جوی | بباروی آن قلعه کردند روی
بسی مرکب از چوب پرداختند | بگرداب خندق درانداختند
چو مرغان آبی در آن موج خیز | شناور شده جانب خاکریز
بگردند اندیشه از سنگ و تیر | گذشتند چون باد از آن آبگیر
دمادم برآمد ز دیوار و بام | کف انداز در کار کین خاص و عام
فرو شد بگرد سپاه آفتاب | شد از تیر روی هوا پر شهاب
نخستین سپر انداز کوتر | زد از پای مردی برآورد دا

بسی بر سپه و بر سپر چاره خورد | کیانی علم بر سپر پاره برد
شده دست دیوار رو چون کمند | بسرهای دیوار کرده بند
ز سر پنجه آن یلان سپه | سر پاره از رخنهای کنگره
دویدند بالا بیار و بام | کشیده شمشیر در قتل عام
بباد فنا رفت هر کد ده | ز نادانی نی پیشوایان ده
ز سلطان بهر جا بلایی رسد | ز نادانی پیشوایی رسد
نکرده کسی یاری از جهان | گرفتار نادانی ده همان
برهنه تن گرسنه داوری | تن خویشتن را برده آوری
برهنه که پهلو زند خار را | بپهلوی خود هشتند آزار را
بدروازه راندند فوجی دگر | گسستند زنجیر و بکبت در
شده موج دریای تیغ ستیز | بخون ریز خیل برانگیخت تیز
سر نیزه در چه بها جا گرفت | شتاباشاب شمشیر بالا گرفت
سر سپه را برد غلطان گوی | ز سیلاب خون گنج جها گشته جوی
کشتن نموده چنین انشتاب | گرفته جنبش از دست و از تیغ آب

در و بام از سیل خون نم گرفت | بسقف سرا او بها خم گرفت
در افتاد از موج خون خانها | شد از نی پی جنبه ویرانها
یکی برده دستار غوری ز سر | سر از تن جدا ساختش آن دگر
یکی برده خاتم ز انگشتشان | شکست آن یک انگشت و مشتشان
شکستند و بستند خیل ختن | سر و دست غوری بچوب و رسن
شد آویخته بهر پاداش خلق | رعیت ز پا و سپاهی ز حلق
چو شد قتل و تاراج پرداخته | مناره ز سرها بر افراخته
بفرمود کان قلعه ویران کنند | بخاکش همان وز یکسان کنند
بر آمد ز ویران گران غلغله | بجنبند در بام و در زلزله
بجنبق فرو ریخت آن شهربند | بدریا در افتاد کوهی بلند
ز جا کوه البرز برداشتند | وزان کوه دریا بینباشتند
حصاری چنان توده خاک شد | ز سم ستوران بر افلاک شد
چو یکباره زو شهر پرداختند | بسوی هری رایت افراختند
چو دریا ره رفتن غرش گرفت | زمین آسمان وار جنبش گرفت

ز سم ستوران بکار گشت | بیک لحظه زیر و زبر کوه و دشت
بگرد سری قلعه بست آن سپاه | چو هاله که زد دایره گرد ماه
ملک را ز ره برده غولان غور | چه غولان غوری که دیو غیوره
بر افراخته باره و خاک ریز | فرو بسته بر خویش راه گریز
شدان کوه پولاد پیرامنش | گرفتار زندان آهن تنش
چو سلطان زمستان بود در حصار | برون آورندش آخر شرمسار
حصار شهان مغفر و جوشن است | نه دیوار سخت و در آهن است
بجایی نیاید درون ماندن | که شوان ازانجا برون آمدن
چو مرغ آید از بوستان در قفس | ز پرواز باید بریدش هوس
هژبری که در قید زنجیر ماند | ز صیادی گور نخجیر ماند
شبانگه که این آشنا باز مهر | فرو شد بگرداب نیل سپهر
شد از موج آن نیلگون بحر قعر | پر از گوش ماهی سپهر از گهر
خروش جرسهای رومی نژادان | برون برد خواب از سر پاسبان
ز بس مشعل و شمع کافور سوز | زمین آسمان وار انجم فروز

طلایه روان شد ز هر دو گروه | در اندیشه جنگ دریا و کوه
دم صبح کین قلعه گیر آفتاب | باین قلعه بر شد ز زرین طناب
نگشتند شب زنده داران چراغ | برون رفت سودای خواب از دماغ
بفرمود دارای کشورگشای | که بر قلعه گیرند یکی کار رای
دلیران سوی باره راندند رخش | بهم باره و برج گردند بخش
میسر نشد جنگ آن روز شان | نشد آتش کین عدو سوز شان
شبانگاه کز نخل این چار باغ | بپرید طوطی و بنشست زاغ
رخ روزگش بود تیره ظلام | شد از عنبرین خط شب مشکفام
ز دروازه کوی اقصا زمین | گروهی ز اوباش بازاریان
بقصد شبیخون برون آمدند | چو شب رو بمکر و فسون آمدند
سه کس را بکشتند و برگشت زود | زدند آتش و رفت مانند دود
دم صبح کین شاه زرین حشم | ز مشرق بر آورد طبل و علم
بجنبید لشکر ز آواز کوس | چو شب خفتگان از خروش خروس
ز بانگ دهل فتنه بیدار شد | بر آسوده کان کار دشوار شد

دم نای رویین برآمد باوج / که دریای لشکر درآمد بموج

یلان قرعهٔ جنگ انداختند / سر و تن بخود و زره ساختند

ز جوشن شد اسپ یلان در شش / شد آرایش رزم که چه پوشش

فرو برده سر در گریبان فراغ / فرو مرده آسوده کی را چراغ

نشستند بر بادپایان روان / گرفتند چنبر خمان زیر آهوان

همه حلقه کردند سجان کمند / که بچنند کنگر شهر بند

کشیدند صف روبروی فصیل / بالبرز در جنگ دریای نیل

هوا گشت از ابر گرد آبنوس / دران نعرهٔ رعد کلبانگ کوس

سری عالم و باره اش کوه قاف / نه این قاف باشد نه آن یک گزاف

دران سهمگین ابر آشوب بار / کمان گرد قوس قزح آشکار

دم نای گردیده باد سموم / که از آن دل دشمنان آن چو موم

سوی باره جنگ آوران تاختند / بتندی چو دیوار پرداختند

ز سر گوشه جستی ز جا یک دوان / بدیوار آن قلعه بالا دوان

گرفته پی کار دیوار و در / باین دست میتین بان یک تبر

یکی کرده از رخنه دیوار پست / زده در گریبان آن رخنه دست

دو و نجه یکی در هم انداخته / وزان پایه نردبان ساخته

یکی تار سانده بخشش گزند / بدیوار بر کرده مار کمند

یکی کرده سوراخ دیوار تنگ / برون کرده سر از گریبان تفنگ

گروهی ز مردان کار آگهی / بمیدان مردی نهادند پای

فرو ریختند از سر باره سنگ / برآمد دمادم ز مردان جنگ

نی جنگ دامان بهر شکوه / پر از سنگ مانند دامان کوه

ز سنگ استخوانها شده ریزریز / تن استخوان ریزگان تیز

بهم کوه و دریا بجنگ آمده / جهان زان خصومت بتنگ آمده

خروش یلان سر دراز نای / ز سر هوش میبرد و قوت ز پای

ز بس ریخت از باره‌ها خارها / شد از خارها سر طرف بارها

دلاور دلیران فیروز جنگ / نکردند اندیشه از تیر و سنگ

عدو را دلیران آیین غزو / بتیر از سپر بارها کرده دور

برآمد بدیوار مار کمند / بر آورد افعی سر از شهربند

ز هر سو بران باره پر خطر — بشد از زره باز شاه راهی دگر
نخستین خلل یافت اول جو شهر — بر آمد ببالای باره دلیر
ز اطراف گردان فیروز جنگ — بباره نهادند روی درنگ
گذشت از سر باره طوفان تیغ — فرو ریخت دریای لشکر ز شهر
ز زلزال بخیل مخالف فتاد — گریزان خسرو خار از آن تند باد
یکی ریخت در دامنش سنگ جنگ — دگر را در انداز آن باد سنگ
یکی دید در پیش گرز گران — جو بر گشت بر سینه خود نشان
گرفت این یکی را گریبان کین — زد آن دست زاری بدامان آن
فتادان تن زدان بگریخت — ز چنگال بازان در آویخت
ز شهری مجو قوت لشکری — شراره چگونه کند اختری
کس از پنجه بط عقابی نجست — ز جرم هما اقبالی نجست
نزد پنجه از سوزن خار کس — پر تیر شوان ز بال مگس
گرت نیست چنگال و دندان شیر — مکن دعوی کار شیران دلیر
جو خورشید بر اوج ره آورد — بسوراخ شب پره بنهاد آورد

جه سان پشه زار لانه نهاد — گشاید پر و بال در تند باد
چگونه شود جوره پشه زن — بشاهین شاهنشهان پنجه زن
بر آمد غریو تکبیر اشکبیر — سر از سینه گردون از آن جیغ جیغ
ز پیشها گردن جو دو وزره — بگرد گریبان همی گشت زه
گریزان از آن رزمگه دشمنان — نه دریای قوت نه در کف عنان
فلک روی گردان بصبح ورود — سوی شهر بند درون ذنوب
در انداخت خود را بان شهر بند — فرو بست دروازه رست از گزند
بنامش شد شهر بند درون — شکی پر جراحت دلی پر ز خون
ز فرمان دارا دل ارجمند — چنین شد خروش منادی بلند
که هر کس بدامان کشد پای خویش — نجنبد درین سورش از جای خویش
بود ایمن از تیغ خون ریز ما — نسوزاندش آتش تیز ما
وگر پای از خانه بیرون نهد — جو لاله سر خویش در خون نهد
منادی جو در گوشها جا گرد — کسان را ازان کار آگاه کرد
شد از قصه آگه درون و برون — درون یافت آرام و بیرون سکون

بس آنگاه هر کس که گنجی نهفت … میانها گشاد و نمود و در هم ببست
ملک باز آن گنجها کار کرد … در آن گنجها کار بیکار کرد
بجمع سپه داد فرمان بسی … نشد جمع پیش وی الا کسی
چو لشکر پراکنده شد در نبرد … دگر مشکلش می‌توان جمع کرد
شکوفه که ریزد ز باد بهار … نگردد دگر جمع بر شاخسار
چو از کار بگسست مینای دست … ز استادی کس نگردد درست
یقین شد که رنجش ز نادانی است … سرانجام کارش پشیمانی است
بسی کرد اندیشه در پیش و پس … در آن چاره فرمان بری دید و بس
بیاد و چنین گفت کای نیک زن … تو خواهی گر عذر تقصیر من
شه آن بانوی پرخرد در بهش … که زاد و درود و در پی او درش
فرستاده او هم بپابوس شاه … ز نابخردیهاش شد عذرخواه
پذیرفت از او عذر نوازش پذیر … شه آن گفتها را دلش کار گیر
شبستان الطاف را کرد شاد … بعاجز نوازی زبان برگشاد
شد از شه چو زن خلعت حلی پوش … بدرهای بیضاش آراست گوش

که از من ملک را بگو این سخن … ندارد وفا این جهان کهن
جهان دیده همچون من و تو کسی … بهر چند روزی بود با کسی
گذشته زمان تو دوران تست … کنون چرخ و انجم بفرمان تست
نماند که بندد به پیش تو دست … کنون شرم بادت به بت پست
جز این نیست این درد سر را علاج … که خالی کنی سر ز سودای تاج
اگر بایدت سر مکن تاج گیر … دگر تاج ده باش نی تاج گیر
رعیت صفت بایدت زیست … که حال رعیت ندانی که چیست
مشو غره از خندق و شهر بند … که این یک مغاک است و آن یک بلند
اگر بود آب خندق مغاک … نهنگان برآرد ز دریا بخاک
دگر باره‌ات سود شهر بها … فرشته پرندین عقابان ما
وگر هست دیوار تو استوار … بود زیر میتین ما آبدار
دلیران تو گر چه ناوک زنند … هزاران ما نیزه و تیغ زنند
وگر سنگ ریزد تو از شکوه … صف لشکر ماست البرز کوه
برون آر گنجینه تهی کن درون … ازان پیش کاورد دست برون

بدر بستن از تو نداریم دست ... اگر در ببندی ره عالم است
خطیبت چو بر منبر آید فراز ... ز القاب خطبه دهد طراز
زرت را بپا رای از نام ما ... وزان زر بدست آر انعام ما
بنا بی زکرمای آن جشنگاه ... بیاز سایهٔ دولت ما پناه
شوی کرمان را که آری نیاز ... ز مهمان نوازی ما سرفراز
درین کعبه گو آشیان کن بسی ... که مرغ حرم را نیاز زد کسی
شد آینده را دل بیابد جهت ... برفت و بیکسو ره شاه رفت
بس انگاه گردان سرافراز رو ... سوی باغ زاغان خرامان غرو
که آن باغ زاغان که خرم بهشت ... نسیم شمال آمده عنبر سرشت
فزایش چو خلد برین دلکشای ... هوایش چو روح القدس جانفزای
چو خط بتان سبزه اش دلربا ... ز عنبر گشته کاکلش نسیم صبا
درختان سروش همه دلپسند ... چو شیران رعنای بالا بلند
بر آورده چون بلبلانش نوا ... کبوتر بچه فرخ آمده در هوا
در آن متصل اعتدال بهار ... بهاری [illegible]

هوایش همیشه نه گرم و نه سرد ... نه در وی غم گل نه اندوه گرد
در آن طرفه قصری برآراسته ... به از حسرت شمسه اش کاسته
نه قصری پی آفتاب زمان ... یکی برج زیر آمده ز آسمان
درآمد بآن سپهر کامیاب ... منور شد آن برج از آن آفتاب
سر افراخت آن سرو در بوستان ... نشستند در سایه اش دوستان
دگر روز از صیت اقبال شاه ... ز خرسنگ خالی شد آن تنگ راه
در قلعه شد باز بار ده رنج ... بافسون برون آمد از در زنج
زره وا مر از بخت بالا عروج ... تهی سر ز نخوت دماغ از غرور
گران دوش طوق فرمان بری ... چو مویی شدش گردن از لاغری
درآمد بآن بارگاه بزرگ ... تواضع کنان پیش آن شاه بزرگ
پرستش گری را ببسته میان ... پرستش کنان بر رسم کیان
فرو بسته دست و بخدمت ستاد ... بپوزش گذاری زبان برگشاد
سرافکنده در پیش خجلت زده ... که بر سر شکست و دولت زده
بدرگاه افتاده از پیشگاه ... فتاده بخدمت گری پادشاه

شده بهره ور از ثنایش بی‌شمار / بر افشان که امسال خوبان بار
شد اشکالش آن عیب بر روی زر / چو حرف غلط در خط معتبر
لطف کنانش در ایوان نشاند / ز بر دست بالانشینان نشاند
طریق بزرگی بر آن داشتش / که در پایه میهمان داشتش
ز احسان و انعام بنواختش / بمهمان نوازی سر افراختش
لب از سرزنش بست و گفت و گوی / ببردش ز ران انجمن آب روی
که نه کار چون عذر خواست بود / کنانش بخششی کنامست بود
ز خرد ار عجب نیست ترک ادب / بود انتقام از بزرگان عجب
چو شرمنده شد طعنه بر روی زن / بیک جا دو خنجر پیاپی مزن
مزن طعنه شرمنده خویش را / بنشتر مکن بیشتر ریش را
شه نیک رایش چو شرمنده دید / سر از شرم در پیش افکنده دید
بآزردگان وحشت انگیختن / بود بر جراحت نمک ریختن
چو دشمن شود زیر پای تو پست / بشکرانه آن بگیرش دست
چو افتاد دور ره قفایش مزن / گهی کر کشش دست بالش مزن

چو دشمن به پیش تو آید زبون / مروت نباشد که ریزیش خون
کنانش بخشید و بنواختش / وز آن قدر و قیمت فزون ساختش
به پای زر بفت زرین کمر / سر افراز گردش بخشش بسر
شبی تیره دیدش چراغش سپرد / همان باغبانی باغش سپرد
وز آن پس بزرگان عالی تبار / رسیدند در خدمتش بنده وار
پس انگاه از نالهای کوس / عنان تافته شد جانب شهر طوس
علی بیک آمد ز راه نیاز / بپابوس فرزانه شه سرفراز
علی مؤید هم از ایشان خویش / از او دیده با دوش احسان خویش
همه سرکشان خراسان زمین / بفرمان بری از یسار و یمین
چو بر درگه آن شاه گشتند بند / بتاج و کمر گردشان سر بلند
بجاهای ایشان فرستادشان / بدستور فرمان همی دادشان
سپردی سپه را خراسان تمام / شدش ملک از شکوه با نظام
چو با دولت فرخنده درگاه او / سوی سمرقندش از راه برد
بآهنگ آن مرز فرخنده زد / سوی آن خجسته بنا شهر ...

چو آن فرخ آیین فرخ همای | بر آن صندلی خاک شد سایه‌سای
رسید از خراسان نظام‌آوری | که سر زد ز هر گوشه نام‌آوری
شه آوازه کفته گرگان بلند | پریشانی افتاد در کوه‌بند
ولی والی ملک مازندران | نهاده به سر افسر سروران
علی بیک و غوغا ز بسطام طوس | کشیدند لشکر به آواز کوس
ولایت ز والی چو خالی شود | رئیسی به هر قریه والی شود
دگر باره آن آتش رستخیز | ز طوفان ایرانیان گشت تیز
بکوه کلات اول آهنگ کرد | جهان بر پلنگان آن تنگ کرد
بود کوه اگر آسمان بلند | چگونه کند راه خورشید بند
وز آنجا عنان سوی ترشیز تافت | کلید در خیبرش تیز یافت
بجنبید از آنجا بخیل گران | بتسخیر دیوان مازندران
شد اندیشه فرسا به پیشانشان | سلیمان صفت کرد تسخیرشان
بسوزاند سرخاربن را که دید | که روزی ز تاب [illegible]
وز آن پس سوی سیستان رخش | [illegible] شاهانش بگذرد جشن

در آمد ز زابلستان تاخش | ز رستم نژادان بپرداختش
علم برد از آنجا به اوج زمین | با آسمان یاد و با او زمین
ز فرمان شاهش سپه کرد جای | سر سرکشان کرد در زیر پای
دل شاه با خشم می‌ارشد | که آن گنج بی رحمت مار شد
مسخر شدش ملک ایران زمین | عدو در کمند اندش آنگهین
چو از موکبش دید ایران طراز | تماشای توران هوس کرد باز
تذروش ز خشم میدان آغاز کرد | سمرقند جولانگهش پا ز کرد
بیا ساقی آن می که باشد حلال | وز و نیست در هیچ مذهب وبال
بمن ده که مدهوش و مستم کند | بلندی دهد غم چو پستم کند

عزیمت کردن صاحب قران کامکار دوم بار بجانب ایران و فتح شدن مازندران و گیلان و عراق و فارس و آذربایجان

نویسنده‌ی این خجسته سواد | ز پیشینه‌ی فرخ چنین یاد داد
که سیمرغ کلکش چو پستان نمود | که از صیتش آفاق آگه دید

پذیرفت ازو چون خراسان نظام | طمع کرد در ملک ایران تمام
بدانا دلان فکر ما کار کرد | ته پیر اندیشه را باز کرد
سطرلاب دانان انجم طلب | تعیین ساعت گشادند لب
بفرمود تا ساز لشکر کنند | سپه را بزر زیب و زیور کنند
اگر بایدت شوکت خسروی | دل و دست شمشیرزن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق شد | ز شمشیرزن در جهان طاق شد
کسی کو ندارد ز تو چیز دریغ | تو باید نداری از و زر دریغ
بتو در وزر رزم اگه یکدم بود | باو گر جهانی دهی کم بود
چو خواهی مسخر کنی کشوری | ز گنجی کن آراسته لشکری
سپه را توی ساز و زن برد | که سیلاب پر زور غلطاند مرد
دلیر تهی دست هنگام کار | چو بازیست بی بال و پر در شکار
هزبری که چنگال و دندانش نیست | ببر بیابان روز میدانش نیست
در گنج زر خازنش باز کرد | ترازوی زر سنج را ساز کرد
بشمشیرشان داد ران گوزن | پی مور پای ملخ کرد وزن

باندازه کار کس داد مزد | ز مزدش نشد بهره ور کار دزد
ز دست دهنده کسی دور بود | بخواهنده داد آنچه مقدور بود
نکو داد دینی به دینار داد | جواهر من از رنجه وا داد
بجاروب گنجینه باج رفت | سر از انجای کلکه تاج گفت
شه ندان هنر بران جا یک سوار | بزر خوش دل از وعده امیدوار
دلاور دلیران فرمان پرست | بآیین آن کار بربند دست
ستوران ز تیمار کر خواستند | سم از نقره کن نعلش آراستند
ببستند بر ناقه زرین درای | برآراستندش ز سر تا بپای
در اونگنید از ستوران قطاس | محاسن پذیرفت روی اساس
ببستند بر زین زر طبل باز | پی شاهبازان کین کرد ساز
شد از نعره سهمگین نای کوچ | سر چرخ کردند در اوج اوج
سپه را منزل بریدن بسیج | زمین از زره وار در آمد بپیچ
ز سم ستوران وادی خرام | زمین شد سوی آسمان تیز گام
محیطی ز شمشیر شد نیل رنگ | پر از در شهوار و جنگی نهنگ

درش داده آرایش گوش و دست / نهنگش ز دشمن همی کند دست
بجنبید غرنده ابری عجب / پر از قطرهٔ لطف و برق غضب
سوی دوستان قطرهٔ لطف ریخت / پی دشمنان آتش برق تیز
یکی تند بادی روان شد ز باغ / که آتش فروزد نشاند چراغ
که زد آتش و دست روشن بهم / نشاند چراغ بد اندیش هم
زمانه ز ایران شه خاقان شکوه / بفیروزی آمد بفیروز کوه
ز پیش دولت سزاوار شد / بفرمان بری گردنش یار شد
ز ساری و آمل فرستادگان / رسانند باج از رضا دادگان
ز بدکاری فتنه جویان ز بر / زبانهای آینده کان بود پر
شد اندیشه آنچنان شاه را / که از فتنه ایمن کند راه را
سوی آن سمندش سبک خیز شد / بر آن فتنها فتنه انگیز شد
شد آن شعله زن آتش رستخیز / در آن خارزار آسیم شعله ریز
ز سر نوک خار آتشی بر فروخت / خیابان خارزاری سر بسر سوخت
تبرزین زن ایدا زرستان شد / که گردن کشان را که کشته کند

گریزان بداندیش ز آوازه اش / نیاورد غوغا بدروازه اش
چو تبریز را پیکره زد بر دم / شد از نام نیکش درم محترم
در آورد کشتی آب ارس / ز دریای لشکر ارس یار بس
در آن ناحیت نیز یازید دست / سر سرکشان را بقهر اکست
که در بره طغا کفار کرد / صنم خانها را که تا پار کرد
گرهای آن رشته چون باز شد / سوی قوم گرجی عنان یار شد
باتش پرستان در آورد دست / هم آتش گشت و هم آتش پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت / بر ایوانش از فتحها پشت
ز آتش چلیپا و زنار را / برانداخت آیین کفار را
وز آوازه و صیت شاه و سپاه / تزلزل بگیلانیان برد راه
سلاطین گیلان ز گرتا به / شدندش بطاعت صفت باج ده
همه تا بدان قلزم کنار / رسیدند در خدمتش بنده وار
شهنشاه شروان ز فرخنده کیش / لب آراست از دعا گوی بنده کیش
که از شاه ما بیش از شمار / در آن عرصه گاه ره سکام دار

غلامان ترکی زبان رشت رو / بجای نهم خویشتن را شمرد
چو گل شاد بشکفت از کار او / وزان کرده شد گرم بازار او
شه از آن هوشمند پسندیده کار / ازان کرده شد شروانشاه یار
بهر درج گذر کرد از آنجا که راز / شدش درج و گنجینه ساز
ز گنجینه آورد رخت / برو میوه افشاند چندین درخت
شد از بهر آسودگی سپاه / ده دی قسم باغش از انجاه
زمستان چو شد نیمه و ماه / تماشای شیراز شش از ده برد
نخست آن جهانگیر گیتی نورد / ز گرد سپاهان بر آورد گرد
سران سپاهان بفرمان بری / گریزان ز اندیشهٔ داوری
بگردن نهادند بار خراج / تر دو کنان در پی انجام باج
شبی از قضا کو ترا امد شبه / فرومایهٔ چند در پیش
درشتی همه پیشه چون خاربن / سرا پا فاسد چو ریش کهن
چو حرص و طمع مایهٔ دشمنی / چو بخل و حسد ناپسندیده خوی
بشور و شغب دست زد بر دل / [illegible]

زنگ فتنه انگیز شوریده کار / بسی فتنه زد خواست از هر کنار
هزاران فدایی بجوش آمده / چو سیل دمان در خروش آمده
بگفتند با هم بیا بانگ بلند / تحمل ز ترک ستمکاره چند
سپاهانیم شیر و پلنگ / نه شیراز یانیم ترسان ز جنگ
شاهیم از تیغ خونریز روی / ز زنهار خواهی نداریم خوی
اگر سر ز شمشیر جوینده هیم / ازان که تن در زبونی نهیم
بود مرگ به از زبون زیستن / بازاد و خنده است بگریستن
چرا پست ترکان باشد دراز / چه دارند برما که جویند باز
بشنام از ما پستانند چیز / جراحت کنند و بسوزند نیز
مگر زندهٔ این قوم سیر از جهان / چگونه کنند سیرشان اصفهان
ز سرها فکندند یک سر کلاه / گرانیک سر او این از انگاه
ز کشتن نداریم خود را دریغ / بود گوسفندی بر از بهر تیغ
حلال آن زمان میشود گوشت / که قصاب از خونش آلوده دست
خر دیمی که بی تیغ خونخوار مرد / بکوهی فکندندش گرد و امرد

ز نوجی که بر اوج والا پرند | شهیدان شمشیر بالاترند
کسی کو تواند کم سر گرفت | تواند که پایان قیصر گرفت
ز شمشیر خونریز آشفتگان | شبیخون در آمد شب خفتگان
چو غافل نخسبد درنده پلنگ | توان کوفت آسان سر شیر را سنگ
زن و مرد کردند بگشیده چشم | درنده دست چو شیر ماده چو نر
ز بام و در فتنه آمد درون | بر آمد فغان از درون و برون
بسی گرگ درنده یکدل شده | کمین ساز شیران غافل شده
نه زیران مروت طلب بهر بست | مروت چه دانند گرگان زند
بد و نیک را خون همی ریختند | بسی خاک و خون را بهم آمیختند
چو غوغای عام آورد رستخیز | ستیزنده عاجز شود از ستیز
هراسنده ترکان بی ساز و برگ | سراسیمه گشته ز سرسام مرگ
چو آرد غلو پشه پیل مست | شود زیر پای پشه پیل پست
بسی هامور باز و شاهین شاه | ز منقار زاغ و زغن شد تباه
شد از بازنی ملکه کرج سپه | مفصل بدست رعیت اسیر

گرفتند در خواب خرگوششان | بریدند سر گوش با گوششان
ز ترکان جنگ آور نامدار | بکشتند آن شب سه بار هزار
بس آنکه بدروازها تاختند | ز دروازه بانان سر انداختند
خروشیدن کوس یاغی گری | گذشت از هم چرخ نیلوفری
دم صبح کین قاتل بی دریغ | ز مشرق بر آمد همه طشت و تیغ
رخ از آتش کینه افروخته | که گردد جهانی از آن سوخته
خبر دار شد قهرمان زمان | که شد رخنه در کار امن و امان
سر انگشت حیرت به دندان گرفت | به دندان غیرت گریبان گرفت
بر آشفت و بر تافت از ره عنان | که از خون دهد آب تیغ و سنان
شتابان شد آن ابر غرنده | که سیلاب ریزد بر آتشکده
ز گرد سپاهان بر آورد خاک | سپاهان از آن زلزله در هلاک
بگرد سپاهان در آمد سپاه | ز گرد سیه گشت گیتی سیاه
به ترکان نشان داد تاراج را | ره گنج بنمود محتاج را
بقتل همه سینه پر سوز و لب | تهی کرد خاطر ز بار غضب

به غارت شوی ترک را رهنمون / کنند از زر کعبه چادر برون
اگر ترک گردد به غارت دمند / به بتخانه بخشش بشارت دهند
شنیدند غارت چو برنا و پیر / همه سینه کردند آماج تیر
سپاهانیان هم به یکبار تند / شدند از سر کینه دروازه بند
ز هر باک بگذشته و رستیز / نکردند اندیشه از تیغ تیز
به کشتن کسی را اگر نیست بیم / به هر کس که خواهی توانش غنیم
کسی کو قدم بر سر جان زند / به جیب فلک دست آسان زند
اگر کس به مردی بود یک قدم / ولی آن ز صد ساله همت کم
در آن یک قدم ماند بسیار کس / نهاده از آن صد قدم پای پس
به فرمود شاه گیتی نورد / برآمد بگردون نفیر نبرد
بسی قلعه گیر آن امام خوی / بیاروی آن قلعه کردند روی
فدایی شان سپاهان تمام / ستادند در معرض انتقام
سر صفوه گرسنهٔ تیغ / ز نه بر دم تیغ پای دریغ
گریبان دشمن چو شان گرفت / توانکس که خنجر و دامان گرفت

کنیزی که خاشاک بر سر کشد / نخواهد که پهلو به قیصر کشد
غلامی که از خواجه بیند عتاب / به دشنام آهسته گوید جواب
چو گوشش ز هر دو طرف شد قوی / شکوهنده شد شوکت خسروی
شدند آن دلیران رزم آزمای / در آن شهر از هر طرف برگشای
به دیوار از هر طرف صفدری / ز رخنه گشادند هر سو دری
مسخر شد آن شهر در یک زمان / ندادشیان شیر مردان امان
به شمشیر کین کشته شد هر که بر / نشوریش چندین هزار دگر
درآمد به خیل سپاهان گزند / ستیزنده اش داشت اختر نژند
بود گرگ درنده گر چه دلیر / شود عاجز پنجهٔ نره شیر
در آن شهر غارت پرستان شاه / هم از در هم از رخنه کردند راه
درآمد دو صد خیل شیر یله / به تاراج پروار کرده گله
تبرزن درآمد ز هر سو به باغ / ز رنج دل باغبانش فراغ
به غارت گشادند لشکر همه / چو گرگان درنده سوی رمه
ز سرو و خوش تا بنا کهن / نگونسار کردند از بیخ و بن

درختی که سی سالش افراختند / بیکدم ز بیخش برانداختند

ز مردم کشان شور زد ماه و شی / سر اسپه درکار مردم کشی

سراسیمگی از اجل پیشتر / که سوی کدامین رود پیشتر

چکان خون ز شمشیر برنده برق / چو باران نیسان ز رخشنده برق

روان روح خندان بسوی سپهر / که شد غرق دریای ارواح مهر

شد از کشتگان سیاره زمین / پر از جان و تن آسمان و زمین

بهر گوشه فرقی ز خون بود غرق / بد و نیک را کس نکرد از فرق

ز بس مرده افتاد بیرون ز حد / شد آن کوچهای گشاده لحد

در آمد به بنیاد مردم کمی / پری شد در آن ناحیت آدمی

سپه از سپاهان بر آورد دود / وزان مرده نگذاشت جز زنده بود

در انجا نه سپید و خبر یافتی / نشانی در آن ز آدمی زادنی

ز ویران درویش تا قصر شاه / شد از سیل تاراج یکسر تباه

ز کشکول دریوزه تا جام زر / ببردند ترکان تاراج گر

بمنعم نه زر ماند و نه گنجش ماند / نه صد پاره خرقه بدرویش ماند

نماند آشکارا ز هر جا نشان / نهان ماند آن نیز از آن نهان

ذخیره پذیرفت یکسر فتور / ز انبار شه تا بسوراخ مور

شکسته خم مفلس بی درم / یکی شد بگنجینهٔ محترم

ببردند آنچه بود آنکش نام / شکسته جنس سفالین تمام

گرفتند در خانها هر چه بود / ز زیور و نیهای جنس کبود

نظر بر در خانها هم دوختند / ببردند زنجیر و در سوختند

سراها همه سینه بلاس و حصیر / شده کدخدا گشته با بوریه

شد ابری در آن بوستان ژاله بار / که نی گل در آن ماند پامال خار

جهان آتشی فتنه گردید تیز / که گفتی در آن شهر شد رستخیز

ز تاراج و کشتن بپرداختند / منار از سرها برافراختند

بدفتر در آمد در آن کارزار / سر کشته هفتاد بار هزار

بهانه تمر بود با خدای / غضب را بآن قوم شد رهنمای

خدا گر نخواهد ز طوفان عاد / نجنبد یکی کاه بی ریکی باد

زمانها بسوی سرپا تیا / گذشت از آن بی بدل کیمیا

بمن ده که گر اکسیر جانم شود
دوای دل ناتوانم شود

توجه نمودن آن سپهر [illegible] از
بجانب دار السلطنه شیراز

کند محل آرای این مرحله
ببین گونه پیرایه قافله

که چون گرد هجران و روزگار
سپاها نیایان را سپه را کنار

قیامت بانبک شیراز برد
جهانی ز آرایش و سپاه زیب برد

گلستان شیراز بی خار بود
خیابان کنج بی کلفت یار بود

گرانمایه باغی رسیده برش
نه در بستنی باغبان بر سرش

سخن شه ز ملک ایران تمام
نگاری خیابان اخترش داکام

ز ایران و توران وی شد جدا
شدند آن و بانو ز نیک که خدا

که نزد آل مظفر خلاف
نهادند شمشیرها در غلاف

ز خاک درش چهره آراستند
همه زان همان دامان خواستند

شدان فرخ آیین فرخنده رای
که برد ایشان را رهنمای

گلی همان گنجها داشتان
گنجینه داری نشاشان

شنیدش همه پادشاهان اسیر
چو شاهان ز طبع فرمان پذیر

چنین است رسم سرای سپنج
گه کاست و گه کنج و گاه است رنج

پر از مهر و کین است چرخ کهن
گهی سر که برآرد ز بن

شوند آفتاب و مه عرش سای
گهی تاج سر گاه نعلین پای

شنیدش چو شیراز این بندگان
و زان پیشتاو آمد از آزادگان

چه المعیش نام تاز زنده
منزل بریدن طی ره از زنده

بسی گشت خنک زمین سوز را
به شیراز شد نقد هم روز را

که سرحد قبچاق شد فتنه خیز
گذشت از تنم فرخ کرد ستیز

رسید از سوی دشت خنجان سپاه
که قحطی در آمد به آب و گیاه

از آن تنگ چشمان دون فنی
نه البته نی مانده نی پستنی

کسی آن چراگاه ندیده نشان
که روزی برون آید از عهد شان

اگر سوی دریا گذار آورند
تیمم به دریا کنار آورند

خبر دار شد کار فرمای دهر
که سیلاب صحرا در آمد به شهر

ز نسخ و سواران دانسته کار
ز لشکر تهم کرد پنجه هزار

بشمان عباس جمندی دگر / وزیشان بسر بر سران حشر
شابان زپی شاه مسند سپهر / چو دنبال صبح فروزنده مهر
زشیراز شد سوی پیشش تیزگام / سواد سمرقندش آمد مقام
خبر شد بقبچاقیان لیپه / که آمد سوی شهرشان شه زشیر
رسیدند آن جشیان بی درنگ / بدانسان که نخجیر و رنگ از پلنگ
زمسند نشین بادنا کاسته / شد آن مسندش باز آراسته
بدانا دلیران دیرینه روز / برآراست منگانه دلفروز
نشسته صف سران سپاه / همه اشقران شاه فرخنده ماه
بدین گونه فرسود لب شهریار / که ای هوشمندان داننده کار
چه دارید در باب حرف سخن / بگویید هر یک ز سر تا به بن
زکان خرد گوهر انگیختند / جواهر در ان انجمن ریختند
سخن این که ان قوم نا عتید / نبینند آنکه داریم از ایشان امید
گر آن دشت خالی کند از زرگ / نخواهد شد به از اینجا بزرگ
اگر رخنه کردانیم دست / ازان باغ مشکل توان طرف بست

نبندم اگر در برین تند باد / نسوزد و شبی شمع ما بر مراد
بدان گروهی که همسایه اند / همه در کمینگاه پیرایه اند
چو همسایه باشد بتو در خروش / سرانش بخربابه رایت زنوش
بود در قفا دشمن کینه جوی / بجنبی اگر چون توان کرد روی
دران روز پستی ز دشمن فراغ / که شب برفرازش فروزی چراغ
بازیشه شاه دارا شکوه / یکی بود اندیشه ان گروه
روان شد زشیران دشمن شکار / بپیکار جست ده و پنجه هزار
مقدم نشینان درگاه شاه / همه خر که آرای آن صیدگاه
عمر شیخ شهزاده جم شکوه / سر و سرور آن خجسته گروه
شدند آن هنرمندان گروه گروه / بصید اوفتادند سوی دریا و کوه
باطراف آن شهپا تاختند / زشیران شبه سر انداختند
بآن وحشیان وحشت انگیختند / بخون دوی صحرا بر آمیختند
زشمشیرها اتش افروختند / باتش جهانسوز می سوختند
بانهای شمشیر کین خواسته / زاناتشها شد آراسته

شنیدند از آن قوم سرجانشان / نماند از ایشان نشان کین کشان
ز شیر جوان تا به روباه پیر / بکشتند و کردند شان دستگیر
بکلی دل شاه از آن شد فراغ / کر سبزه دشت باد و او بر چراغ
دگر باره اندیشه فرسای شد / بگردن کشان مجلس آرای شد
که ای هوشمندان برین کنج زر / نظر دوخته اژدهایی دگر
بود تقتمش آفت این دیار / باندیشه او بود فتنه یار
طرازنده تاج چنگیزی است / چو شمشیر اندیشه خونریزی است
بود وارث تخت توران زمین / همین او بود ملک را در کمین
باندک زمان آن سحاب گزند / شود ابر این آفتاب بلند
از آن پای اندیشه تا در گلست / نشستن بآرام از مشکلست
سپه سوی قبچاق باید کشید / باقصای آفاق باید رسید
فتاد آن تمنای رای سترگ / بسندیده طبع خرد و بزرگ
طلب کرد لشکر جهان سروری / ز هر کشور آرای و هر کشوری
رسولان باقلیمها تاختند / علم در رسالت برافراختند

رساننده فرمان فرمان بران / پذیرنده آن همه سروران
ز ایران و توران روان شد سپاه / بآهنگ درگاه عالم پناه
بدریا چو پیوسته شد سیلها / گرانمایه خیلی شد از خیلها
بفرمود سرخیل اقلیم گیر / که صور قیامت دمند از نفیر
ببندند رخنه زین بر سمند / بر آرند بیرق بچرخ بلند
ببستند بر تختیان طبل جنگ / بگردون برآمد درنگادرنگ
گذشت از ثریا صفیر نفیر / رمیدند مرغان سدره ز تب
بآهنگ قبچاق کشورگشای / بجنباند ایران و توران ز جای
سوی دشت قبچاق ور دالوی / ز آن وحشیان دشت را کرد گوی
در آن سال فصل زمستان تمام / بقشلاق شد تاشکندش مقام
قضا را شد آن آفت ناگزیر / مزاج همایون تغیر پذیر
ز تبخاله آزرده آمد لبش / فتاد آتش در جهان و ز تبش
طبیبش چو بر نبض او دست یافت / پر مرغ روحش بآن بر شتافت
چو بقراط و لقمان بسی هوشمند / ز جان کرده کوشش نتیجه گزند

بگردید چرخ آسمان بر زمان / همی گشت کز رنج مادر امان
چهل روز برداشت آن خستگی / وزان خستگی در جهان رستگی
چو آسوده شد پس ز درد کامکار / مزاج شریف آمدش برقرار
خلایق از آن قصه گشتند شاد / بسی شکر کردند و شکرانه داد
شد انجم ادا چون در برج حوت / وزان فره شد آراسته برج حوت
ز ایران بآیین فرمان همی / رسیدند امات میر انشهی
دگر باره شهزاده رزم ساز / بفور زمین بوس شد سرفراز
وزان پس شهنشاه گردون غلام / در گنج بگشاد بر خاص و عام
جهان را چو خورشید در زر گرفت / زمانه ز انعام زیور گرفت
ز اسبان تازی و تاج و کمر / بآرایش آمد سپاهش بهم
برآمد غریو از دم کوس و نای / بجنبید گیتی سراسر ز جای
وز آنجا جز همای عصمت پناه / نهادند رو جانب تختگاه
بضبط جهان شاهرخ گشت باز / که باشد بملکت چاره ساز
یکی کف زمان و رجز سیل / سوی دشت قبچاق در رهنما

در آمد بآن دشت چندان سپاه / که گم شد در آن شورش و مرگاه
چو طوفان ستیزنده لکا گشت / که طوفان دریا در آمد بدشت
پریشان شد از فکر کارش دماغ / برفت از دماغش هوای فراغ
رسولی فرستاد سوی تمر / که ریزد سبب صلح را قهر در
که از صلح فارغ توانی نشست / مکن پنجه در کار بازو بدست
رسولان هم از بهر دفع جنگ / فرستاد کارش ز نشان بی درنگ
که بگشاید از آشتی گره دش / مهیا بود جنگ را لشکرش
وز آن سهمگین پیش بی کران / که از فتنه سرگشته باشد دران
فرستاده تقمش خان رسید / در صلح را ساز گر کلید
چو از دولت پایان ترک / در آمد بآن بارگاه سترگ
طریق ادب را بدان آنچه بند / بآیین چنگیز شد کاربند
برسم رسالت زبان برگشاد / سخنهای خان را همه عرضه داشت
رسانید مضمون آراسته / بسی غنچه شیرین دران خواسته
گران گوهر افشان شد آفتاب / وزان بحر این قطره در خوشاب

وزان مزرع دانشم خوشه ‌ / وزان تربیت خوشه‌ام توشه
ببالم از آن مهر گردید بار / وزان دید این مهر هم اوج قدر
من از شور بختی و شهر دان / بسی سهو کردم چو نابخردان
خیالات فاسد ببرد از رهم / خطا کرد اندیشهٔ کوتهم
پشیمانم از کردهٔ خود بسی / که کردم تبه چهره ناکسی
بکوشم بطاعت گذاری کنم / که اصلاح آن خامکاری کنم
همه خلق را خالق بهره‌ها / ز شر بدآموز دارد نگاه
امیدم خیانت از آن پاک کیش / که بر من بگیرد ز الطاف خویش
گر این بار خط و خطایم کشد / برون از دم اژدهایم کشد
بپیچم دگر سر ز فرمانشان / بپویم بجز راه پیمانشان
جنیبت سپهر ثریا جناب / برین گونه فرمود لب در جواب
مرا کینه با تقمش خان نبود / با او در دلم غیر احسان نبود
در اول که آورد سویم پناه / گریزان ز دشمن بصد اشتباه
چو از خان و مان دیدم آواره‌اش / شدم چاره‌جو تا کنم چاره‌اش

بکین از سر خان ببستم میان / گرش بود در کار بخشش گران
سوی جنگ بردم گران لشکری / ز اقلیم کیهان بهر کشوری
پس از محنت راه دشواریم / تلف شد بسی مردم کاریم
سپه ساختم روز پرخاشش / زدم آتش کینه در خرمنش
همه خیل و خیلی چه خاص و چه عام / در آمد بزیر نگینش تمام
چو افراختم رایت جاهش / نشاندم بر اورنگ سلطانیش
حق نعمت من فراموش کرد / حدیث غرض خواه را گوش کرد
سوی ملک ایران چو زد خیمه عهد / مرا دوبه چون دید بشکست عهد
منش تاج دادم ز من سر کشید / منش تیغ دادم بمن در کشید
کسی کز وفای مروت تهی است / بادوستی کردن از ابلهی است
نشاید در آن عهد بستن امید / که یکدم نشاید بر آن اعتمید
بسی عهد بشکست و پیمان گسست / بود عهد و پیمان او سست و پست
چو مجلس بآیین آمد تهی / سر افراشته از کار داد الهی
گرامی هوشمند آن آیین وفا / با تقمش را نباشد صفا

زبان و دل او بهم راست نیست / فریبست این قول و درخواست
فرستاده و بهر فریب آمده / نه دشمن ز بالا بشیب آمده
ز آن عذرها بهر پیوند ماست / بهر افسون زبان بند ماست
سر دشمن ار کمند افکنده به / که از رهگذر خار برکنده به
همانا ندارد سر آشتی / زند از ضرورت در آشتی
کند در مرض توبه ناپاک کیش / چو آسوده گردد کند کار خویش
چو خصم از بد اندیش جوید امان / امانش مده سر بکن در زمان
کسی را که نیکو نباشد سرشت / نیاید از او غیر کردار زشت
ز رفتن نگه داشت آئینه را / گران کرد پای گراینده را
وز آن پس بجنبید لشکر ز جای / برفتن صلا گفت زرین درای
بآن همچنین لشکر بی شمار / نوردید آن وادی پر گذار
چو صحرای محشر صلابت سرشت / در آن هیچ جز تخم محنت نکشت
در آن دشت ساکن بجز خار نیست / ز آن روی کش پای رفتار نیست
در آن وادی پرخس و صحرای شوم / غزالست گور و همایست بوم

ز هیولاش عدل دارد غریو / ز دیو آتشش گشته دیوانه دیو
دم اژدهایش نسیم شمال / بود زهر افعیش آب زلال
اگر زد دشش گیا خاک بر سر کند / ببالای از آن خاک اسپر کند
در آن وادی بی کران چار ماه / کشیدند آن سپاه گران رنج راه
سپه بی عدد بود در وی گران / در آمد گرانی بخیل گران
فشردند چنان قحطها پای ثبات / که نایاب شد نان چو آب حیات
دو صد منزل از دیگ شد دور دور / فراموش شد نام نان تنور
ز قحط آتش دیگ افسا برد / ز قحطی که آتش از آن جان نبرد
ز مهمان نخاسته بر رخت جای / برآورده دودهای مهمان سرای
شکمها شد از پی خشک و تر / جوانان ز دریوزه گر در بدر
چو پسته ورو بگر زبان در نقاب / نهان در پس پردهای حجاب
گرسنه شکم برنده و خشم چشم / که همسایه گوشت بود دست و چشم
خبردار شد شاه دریا نوال / ز سختی ایام و تنگی سال
ز پیران هم پیش کرد انجمن / شد آن دهقانان گرد سخن

بدلداری مردم آراست لب
که نزدیک شد روز زان تیره شب

مترسید ازین قحط صید ای کیان
مباشید رنجه ز سود و زیان

بود طعمهٔ شیر نخچیر و گور
خورد مار زین چرب و شیرین و شور

ز صید است شیر عرین زورمند
به از مرغ بریان و حلوای قند

هژبران نه‌اند آنکه بجست
ز پهلوی نخجیر دانند زیست

همه کبک و تیهو خورد شاهباز
بقصاب نخجیرشان نباشد نیاز

بود مرغ خانگی دانه جوی
عقابان نه آنند زین خوی

عقابی که صیدش بود زیر بال
ندانند فراخی و تنگی سال

عروسان بلوزینه پرورده‌اند
نهنگان بجان طعمه کم خورده‌اند

چو دارید بازو چو صید افگنی
چه اندیشه دارید از خوردنی

پر از صید زینجا چنین هست دشت
هژبرانه باید پی صید گشت

دگر روزش آهنگ نخجیر شد
نشاط شکارش عنان‌گیر شد

شه آن هژبران آیین شکار
بیامد از آهو بر آهو سوار

شکاری هژبران آهومند
گشاده به قصد گوران کمند

سپاهی روان شد بسم شکار
برون از حساب و فزون از شمار

چو صفها جرگه بهم در ببست
شد آن بیکران دشت دیوار بست

کمانهای صید افگن آهنی
گشادند بازو به صید افگنی

در آمد ز وحشی جهانی بجوش
گذشت از ثریا خروش وحوش

کمند شکاری که در کار شد
فرو وحش را بر سر افسار شد

در و دشت پر نیزه و تیر بود
که در پهلوی گور نخجیر بود

چو مرغ اجل چرخ بگشاد بال
در آمد به بنیاد آهو زوال

جهان تنگ شد بر وحوش و طیور
زمین تا به ماهی در آمد بشور

پی تیهو و آهوی نازنین
پر از باز و یوز آسمان و زمین

گرفت آهوی از یوز چستی چو برق
بخون مرغ چالاک گردید غرق

بهم دور آن صیدگاه دراز
گر از تیر جستی گرفتش باز

چو نخجیر دید آنچنان صیدگاه
بقصاب برد از پیش پناه

فرو وحش از وحشت آن شکار
شده آرزومند بالای دار

کمند از هر اسپ شد کاو خراس
ز بس گرد چرخ که دود از هراس

زبان و دل او بهم راست نیست | فریبست این قول و درخواست نیست
فرستاده بهر فریب آمده | نه دشمن ز بالا بشیب آمده
از آن عذرها بهر چون و چه است | بهر کیسه فسون زبان بندهاست
سر دشمن کین افکنده به | که از رنگ زنهار بر کنده به
همانا ندارد سر آشتی | زند از ضرورت در آشتی
که در مرض توبه ناپاک کیش | چو آسوده گردد کند کار خویش
چو خصم از بد اندیش جوید امان | امانش مده پس فکن در زمان
کسی را که نیکو نباشد سرشت | نیاید ازو غیر کردار زشت
ز رفتن نگه داشت آیینه را | گران کرد پای گراینده را
وزان پس بجنبید لشکر ز جای | برفتن صلا گفت زرین درای
بدان همگنان لشکر بی شمار | نوردید آن وادی بی کنار
چو صحرای محشر صلابت سرشت | در آن هیچ جز تخم محنت نکشت
در آن دشت ساکن بجز خار نیست | از آن روی گش پای زنهار نیست
در آن وادی خشک صحرای شوم | غزالش گوزن و همایش بوم

ز پیواش عدل دارد عنبر بو | ز ویرانه اش گشته دیوانه دیو
دم اژدها پیش نسیم شمال | بود زهر افعیش آب زلال
ز گرمش گیا خاک بر سر کند | بسالی از آن خاک سر بر کند
در آن وادی بی کران چار ماه | کشیده آن سپاه گران رنج راه
سپه بی عدد بود و ره بی کران | ور آنکه گرانی بخیل گران
فسرده از آنجا قطرهای ثبات | که نایاب شد زان چو آب حیات
دو صد منزل از دیگ شد دود دور | فراموش شد نام نان و تنور
ز قحط آتش دیگ انصاف برد | چو قحطی که آتش ازان جان ببرد
ز مهمان نخاسته بر دخت جای | برآورده درهای مهمان سرای
شکمها شد از پی خسک و تیز | گدایان دریوزه گر در بدر
چو پستو ز روی گرسنان در نقاب | نهان در پس پرده‌های حجاب
گرسنه شکم برزده رخ خشم | که همسایه گوشت بود دست و چشم
خبردار شد شاه دریا نوال | ز سختی ایام و تنگی سال
ز پیران همه پیش کرد انجمن | شده تند آن ز دهقان گردش چمن

بدلداری مردم آراست لب | که نزدیک شد روز ازین تیره شب
مترسید ازین قحط صید انجمان | مباشید رنجه ز سودای نان
بود طعمهٔ شیر نخچیر و گور | خورد مار زین چرب و شیرین شور
ز صید است شیر عرین زورمند | نه از مرغ بریان و حلوای قند
هژبران نه مانند مارا که بیت | ز پهلوی نخچیر دارند زیست
همه کبک و تیهو خورد شاهباز | ز قصاب بخرش نباشد نیاز
بود مرغک خانگی دانه جوی | عقابان نه از دانه دارند خوی
عقابی که صیدش بود زیر بال | نه از فراخی و تنگی سال
عروسان با زیر پرورانند | پلنگان جبان طعمه کم خورند
بود اره بازو چو صید افگنی | چه اندیشه داری ز خوردنی
پر از صید زینسان همین دشت | هژبر از نباید پی صید گشت
دگر روز کش پلنگ نخچیر شد | نشاط شکارش عنان گیر شد
شه ندآ آن هژبران آیین شکار | بانداز آهو بر آهو سوار
شکاری هژبران ارجمند | کشادند بر قصد گوران کمند

سپاهی روان شد به رسم شکار | برون از حساب و فزون از شمار
چو صفهای چرخ که بهم آمدند | شد آن بیکران دشت دیوار
کمانهای صید افگنی چند | کشادند بازو به صید افگنی
درآمد ز وحشی جهانی بجوش | گذشت از ثریا خروش وحوش
کمند شکاری که در کار شد | فرو وحش را بر سپر افسار شد
در و دشت پر شیر و تیهو بود | که در پهلوی گور نخچیر بود
چو مرغ اجل چرخ بگشاد بال | درآمد به بنیاد آهو زوال
جهان تنگ شد بر وحوش و طیور | ز مه تا به ماهی درآمد شور
پی تیهو و آهوی ناز زمین | پر از باز و یوز آسمان و زمین
گر آهوی از یوز جستی چو برق | بخون چرخ چالاک کردیش غرق
نبود از اجل صید کار دراز | گر از تیر جستی گرفتیش باز
چو نخچیر دید آن جهان صیدگاه | به قصاب برد از پیش پناه
فرو وحش را روز حشر آن شکار | شده آرزومند باران بار
کمند آن هژبر افکنده و گاو خراس | ز بس گرد و جبر که دود از هراس

ز آهو و نخچیر و خرگوش و گور / بکشتند چندان دران دشت و دور
که شد آن حسابش کلک زبان / نه در گوش گنجد نه اندر دهان
بغیر از خدایش نداند حساب / فرو شد ز سیل خون تا بتاب
ز خون هر طرف رود سیلاب بود / همه دشت دکان قصاب بود
دران دشت عمری دلیران چو شیر / ز آهو و نخچیر خوردند سیر
چپا ساقی آن باده لعل گون / که از رنگ آن شد دل لعل خون
بمن ده که رنج خمارم بود / ز رنجی چنان حجت بارم بود

عرض کردن دلیران زرههای اودی زرنگار را
و جولان آوردن تازیان همه شیهه برق شکار را

سپهدار این طرفه آوردگاه / بدین گونه آراست صف سپاه
که صاحبقران فریدون اساس / بفرمود کان لشکر بی قیاس
همه عرض خفتان و جوشن کنند / درو دشت را کوه آهن کنند
بشورش درآمد یکی چشمه گاه / بجنبید ماهی تا بر زید ماه
شدند آهنین جامه پیر و جوان / بر اسپان فگندند برگستوان

زره دیده فرق دلیران لباس / ستوران مزین شده از قطاس
کلاه آهنینان کوپال شست / ز کوهه نهادند بر کوه پشت
سیه موی گردان کرده ستیز / زده طعنه بر شورش رستخیز
صلابت رسان شیهه ابرشان / شده فتنه کوچه کهکشان
در آهن دلیران گروها گروه / مزین به تیغ و کمر کوه کوه
یکی را کیانی کمان زیب و فر / پی خصم آورده مار دو سر
یکی جان ستان نیزه در دوش داشت / نهنگ اژدهایی در آغوش داشت
یکی زور کردی کمان از غرور / سوی خود کشیدی چو چرخ نفور
یکی پاشنه کرد غرغا و دم / زد او نیزه تا بارگی تا بسم
نگاور جهاندن کریک زجای / فلک را درآورد در زیر پای
ازان پردلان هر یکی رستمی / چه رستم که هر یک بدل عالمی
همه شیر مردان روز مصاف / همه نیزه داران خارا شکاف
سراسر دلیران خنجر گزار / از ایشان یکی وز خلاف هزار
همه صف بر آراسته آن یلان / بکف خنجر و تیغ و چنبر و کمان

شیهه آنکه کششی ... [illegible]

بیان ... [illegible]

... [illegible]

ازان پس بجنبید کشتان گزین / تکاور کشیدند در زیر زین
برآمد غریو از دو گاودم / تبان شد هم آواز رویینه خم
شهنشه در آورد پا در رکاب / برآمد بگردون بلند آفتاب
بر اشکست طرف مرصع کلاه / شده تکمه آن کله گوی ماه
ز بر یکی قبه رفعت سپهر / چو زیر سپهر این جهانگیر مهر
بنظاره آن سپاه گران / روان شد سرافراز صاحبقران
بسوی جوانغار اورد سیل / یلان دید آهن قبا پیل خیل
بتومان پیری بهادر نخست / رسید آنکه بد وصف آرای بست
سراسر هزبران جنگاه جوی / نپیچیده از کارزنگاه روی
همه شیر مردان آهن نبرد / یکایک بهیجا بنگاه فرد
بهادر فرود آمد از تیز گام / به پیشش زمین بوس کرد اقدام
یکی شیر رو چون شهاب اشهبی / دروان ربع سرف کوکبی
بجستن چو برق و برفتن چو باد / همانا که از برق و از باد زاد
وزیدی نسیمی اگر بر دمش / زمین سوختی از شرار سمش

پی گردنش هیز جنگ سپهر / کشیده قطاس زر افشان مهر
بزانو در آمد بآیین ترک / که آنت دین سلاطین ترک
عنانش در آویخت از روی هوش / کشیدش بدانسان که بایست کش
وزان پس زبان دعا برگشاد / که ای تخت گیر قراخان نژاد
فلک چاکرت باد و اختر غلام / بمانی جهان باد و دولت بکام
تن بدسگال تو رنجور باد / سرش ز افسر و تخت زرین دور باد
اشارت کنی گر بما جاوشان / ز خصمت نمانیم نام و نشان
بگوییم کان شست زادان چنینه / پی سوختن مشت خار و خسینه
بان ناکسان آتش اندر زنیم / بنیادشان از بهم بر زنیم
هزاران دد و دام صحرا نورد / گریزند از او از یکی شیر مرد
بچشم رضا دید صاحبقران / سوی سپه و آن گروه گران
ازان شیر پرخاش جو شاد گشت / نمودش نوازش وز آنجا گذشت
ازان پس کشیده بغنی بوالعجب / نداد اشیر حسینی لقب
در آهن گروهی چو در ابر کوه / که بد ها دل خصم ز آن گروه

همه اسپه کیانی کمانها بجنگ | نبیروی پیل و بکین پلنگ
بآماجگه چون گرآیند روی | شکافند بر شانهٔ گور موی
ببینند اگر دیدهٔ خویش مور | گشایندش از هم به پیکان ز دور
نکرده خطا هیچ گه تیرشان | بد از تیرشان چشم بر تیرشان
کمانها تبرها به صف بر به بر | نمایان کمانهای رستم ز بر
همه پهلوانان رستم کمان | بکین هر یکی اژدهای دمان
صف در مقام تعصب همه | گه رزم آیین تغلب همه
چو خاقان با آن زمره شیران رسید | بهیج اسد مهر رخشان رسید
خداداد آن شیردل بی درنگ | فرو جست از پشت زرین پلنگ
کی اشهبی همچو صبح امید | مزین بزین و قطاس سفید
گرفتش برسم غلامان عنان | کشیدش به پیش تمور زانو زنان
پس از شرط خدمت بر تیر ترک | ثنا گفت بر کار زار بزرگ
که ای پسرو ترک و فخر عجم | درت را کمین بنده فغفور و جم
بود سایه چتر قدرت سپهر | شب و روز فرمان برت ماه و مهر

عدوی ترا خاک در سر نسیم | نجوشش همه خاک زر گسیم
چو کوه از عدو هر که شد در ستیز | چو برق آورش بس تیغ تیز
کجایند امروز گیو و پشن | که باری بگویند از خود سخن
کجا رفت رستم که روز نبرد | بر آنکه بهنگامه از اکسیت مرد
بسی کرد صاحب قران آزمون | بر آن جنگجو نیزه شیر عون
وز آنجا بدولت جهانش بکوه | عنان تاب شد سوی دیگر گروه
یکی دید فوجی صلابت نما | سرش شیخ تیمور سلدوز زاد
میانها بکین بسته سلدوزیان | که آرند در جان دشمن زیان
دلیران جنگی چو پیلان مست | همه نیزه‌های عدو کش بدست
برسم عرب نیزه باز آن همه | بنوک سنان سحر سازان همه
فکنده اسب هنگام کین و کروه | برانندش به نیزه ز بالا گروه
ز بالای زین شیخ تیمور جست | فرو جست از روی عزت درست
برسم تور آن شیر زانو زده | کشیده اشهبی نیز زانو زده
گرفتش چو آورد خدمت بجای | که ای سایه ذات پاک خدای

سپهر برین در نگین تو باد / جهان زیر انگشتری تو باد

نکرده دمی گر بکامت سپهر / کشیمش ز سپر دیده ماه و مهر

کنیم ار بود رایت انجم شمر / جهان را بیک لحظه زیر و زبر

بگیریم دستار جم از سرش / ببندیم در گردن قیصرش

که گوید ازین مشت صحرانشین / که همچون گیا رسته از زمین

ببیند اگر صیت ما را بخواب / شود زهره‌شان آب از اضطراب

زند بانگ آن لحظه روبه دلیر / که بیشه تهی کرده از نره شیر

بتحسین او لب بفرسود شاه / رساندش بعیوق پر کلاه

باقبال از آنجا شده کامیاب / عنان تاب شد نصرتش در رکاب

وزان پس تجمل رسید آن قدر / که از همتشان شیر کردی غیر

درآمد جهانی ز سر تا به بن / وزان خیره مانده سپهر کهن

علمها رسانده باوج سپهر / شده منجه بر علم ماه و مهر

سپه سرفراز از مالک رقاب / عمر شیخ شهزاده جم جناب

فرود آمده از کوه ناموس رد / چو خورشید زین قلعه لاجورد

ادب را چو شهزاده ارجمند / بانسان که بایست شد کاربند

نشان ظفر بوده پایه سروری / طرازنده درج زین پروری

بگفت ای ولی عهد والااحتشام / بهمت فلک باد او را غلام

قضا از رضایت مسخر سپه / فزاینده قدر بادت قدر

رکاب شهنشاه نصرت قرین / بدست ظفر باد انگشترین

همیشه در دولت ای شهریار / ز نعل سمندت بود حلقه دار

جهانگیر صاحب قران زمان / از آن قول سرخیل شه شادمان

ثنا گفت آهسته فرزند را / سرافراز کرد آن خردمند را

بسیجید از انجا عنان سمند / سوی فوج دیگر شه ارجمند

نظاره کنان سپه در کار وی / بصف سلیمان شه آورد روی

سپاهی نمودش برون از حساب / کزان خیره شد دیده آفتاب

وزان هر یکی بهتر از دیگری / وزیشان تنی وز عدد لشکری

سلیمان شه آن رزم جوی دلیر / ز تمکین سبک خیز آمد بزیر

چو دستور شایسته از روی خویش / ستایش نمودش ز اندازه بیش

ز پر دل شهی بهادر نواز | بتحسین و انعام شد سرفراز
وز آنجا خدیو جهانگیر قباد | بسوی گروهی دگر رو نهاد
جهانش ز آیینه آمد بچشم | گران عاریت کرد بهرام خشم
ز هر سو علمهای عیوق سای | نهم چرخ را ابر گرفته ز جای
ز هر نیزه والای گلگون آل | فرو بسته راه صبا و شمال
پر زقه آن فوج فرخنده فر | ز نور رخ شاه جهانگیر سپر
جوان بخت شهزاده پاک کیش | پیاده شد و پای بنهاد پیش
چو کار ادب را بپایان رساند | جواهر بعرش فراوان فشاند
نوازش نمودش بسی شهریار | جهان را امان و فلک را مدار
وز آنجا عنان تکاور بتافت | سوی قلب لشکر صلابت شتافت
بدستور گردان قلب سپاه | نمودند تعظیم عالم پناه
قبا جوشنان کلاه آهنین | نخست بنهاد سر بر زمین
شدند آن یلان مبارز پسند | ز انعام و الطاف شه بهره‌مند
چو شد بهره‌ور بهر نصرت شعار | سوی بار انعام ریزو نثار

گران لشکری دید صاحب قران | گرفته جهان از کران تا کران
ز صیت سیاه موی میر انشی | فلک سر ز آمیزش گشته تهی
هوا را گرفته دم اسپ پوش | ز جوشن سواران زمین در خروش
فلک قدر میر انشی نامجوی | فرود آمد از کوهه دست بوی
رسانید چون پیشکشها بعرض | بد انسان که بایست اگر چه فرض
چنین کرد آنگه ثنا گستری | که ای عدل زنجیر نو خسروی
بفرق فقیران به خاص و به عام | بود سایه دولت مستدام
ترا خانهای کیانی مکان | نشیمن ده و بهر امن و امان
یکی تار موی از سرت کم مباد | جدا از وجود تو عالم مباد
گرانش بود دشمنت در ستیز | شتابیش از آب شمشیر تیز
ز نیروی بخت تو هنگام کار | بر آریم از جان دشمن دمار
خوش آن سر که در راست اقتدار | خوش آن تن که مانند گردت کفن
از آن گفت صاحب قران تهنیت | نظر کردش از گوشه چشم و گفت
فدایت بگه داده از هر گزند | هر دو جهانت گناه ار جند

وزانجا روان شد تماشاکنان
بجای گیا دید رسته سنان

جهانشاه جاکو و دیگر یلان
برانغار جابان هر خرد و کلان

بدستور گشتند خدمتگرای
سپه دیده گردان ز خدمه جای

دو روز از دم صبح تا وقت شام
صف آراست سرخیل خاقان غلام

همه عرض کردند اسباب جنگ
وزان عرض شد عرصه دهر تنگ

یاساقی آن جمایت ابد
که شمع دلست و چراغ جسد

بمن ده که باشد فروغ دلم
شود لاله طرف باغ دلم

تغراولی رفتن الکوترکشه شون بدست قجاقیان از کینه پر

سپه رانده زین بیابان دور
چنین رانده در راه وادی پور

که خان داشت اندیشه در کار جنگ
بیک جاده روزش نبودی درنگ

که دارا تمر دولت تند و تیز
تا آن دولت تیز توان ستیز

اگر موئی از دولت بهترست
باز تاج دارا و اسکندرست

چو بی طاقت آن کند روز جنگ
که شوانَدَش لشکر روم و زنگ

هراسان ز تیزی دو دشت یا
وگرنه چه اندیشه از صولتش

دو شه دیدگان فوج میدان گرد
نمی آید آسان بکار ستیز

بالکوتمر گفت کای کردگار
حرام است بر ما سکون و قرار

ظفرگیر از دشمن پر ز رب
عنان بر متاب از فراز و نشیب

بیابان نورد دیدن از صد گذشت
شمار منازل ز پانصد گذشت

سفر کرده دوران در انبان نماند
غلط می کنم در بدن جان نماند

بیابان ز شیران ز طعمه داد
تهی شد ز آهو و خرگوش و گور

فتاد از ستوران ز رفتار سم
فکندند از ضعف تن بال و دم

هر اشتر که بستندش از قطار
شد عنکبوتی مهارش تو بار

گریزان بود دشمن از کار جنگ
گر از قحط بر ما شود کار تنگ

زینهار و باید شتاب آوریش
ستیزه کنان سوی جنگ آوریش

پذیرفت فرمان سرور سپه
بآهنگ میدان شکافید سر

بکین عدو را کمان کرد زه
کله کرد ز آهن قبا از زره

زره کرد پوشش کمین ز جلا
در آهن نکی مانده بلا

یکی سهمگین پر به پر برزده — خدنگی عقابی بر آن برزده
یکی تیغ هندی شبارک شکاف — که بودش از ترک تا ترک غلاف
یکی بارویش نیزه داورش — ز خون عدو یافته پرورش
یکی نعره اندر خمش شیر بند — کلاوکیه شیران شمشیر بند
وداع حریفان ودیرینه کرد — کرا مهر آن ظلم کینه کرد
برآمد ز پشت یکی کوه خیز — شد آن آتش از خار خمیر بستیز
عقاب سبک سیر پرواز کرد — بصید الیکی بال و پر باز کرد
درآمد بآن وادی فتنه خیز — ستیزنده را از روی ستیز
نظر بیکین کا مهامی کشود — کزان آتش فتنه نمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز دید — بسی آتش فتنه را تیز دید
ازین قهرمانان با تیره دان — شده موج دریای آهن روان
فرو ماند حیران دران رستخیز — ز غوغای ستیزش نه روی گریز
بهم آشیانان غم سوز لب — گرفتار امر فرو رکار عجب
بود خصم را ... ماند کی — ازیشان شراننده ... کی

اگر روی تابم ازین رستخیز — دگر چون توان بود نام ستیز
بود مرگ اولی ازان زندگی — که باشد ز هم پیش شرمندگی
سری را که نتوان برآوردنش — بشمشیر اولی بود کردنش
دگر حمله آریم سوی نبرد — ستیزنده بر پای جوشان گرد
درانداخت کار صف زان نبرد — که برخاست از خیل بیگانه گرد
دلاور لیه تهلیله — بجنبید ازان سهمگین زلزله
بانگ گروهی ورزه پلنگ — صف آرای شد در کمین گاه جنگ
کمان کیانی ز قربان کشید — غریو دمادم بکیوان رسید
هوا قیرگون شد ز پر عقاب — نهان شد در ابر سیه آفتاب
شباشاب پیکان جوشن شکاف — زره دوز آورده چش باف
سپاه ذکرده آهن کلاه — چو سد سکندر دران رزمگاه
ز بسیاری خصمشان باک نی — ز بسیار بودن همی باک نی
اگر عزم آید بکوه دشکوه — بر ایشان کرده ازان لخت کوه
ز مستانه کیغشن عار شان — که در رزم جان تخته کار شان

زهر انگه بگذشت هنگام کار   زخصمش نه غم گر یکی گر هزار
فدایی وشان سوی شان تاختند   زهر سو دو وزتن سر انداختند
بآن تشنه جویان در آویختند   ز نوک سنان آتش انگیختند
چنان آتش فتنه بالا گرفت   کزان شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند قجاقیان آتش بی شمار   بخون رنگین تیر شمشیر دار
ستیزه کنان در خروش آمدند   چو گرداب قلزم بجوش آمدند
نهنگان دریای کین فوج فوج   بپایی رسیدند مانند موج
ستیزنده کان تمر باوری   نرهیدند ز اختر دوران داوری
چو هنگامه عمر گردید پر   فروماند از چاره ایکو تمر
پریشان شدش ترک و تارک ز تیغ   بگردون برآمد فغان دریغ
چنین است دستور این زال پیر   که زهرست در جوی شهدانه شیر
چنینی بوسید آن بی وفا   که آخر زند سیلی در قفا
پراکنده بود آن در دشمنی   گریخت و تمر گشت کیخسرو
نمودار شد دجله آتشش   بر فشانی آورد و در دشمنش

چو خورشید رخشان برآمد علم   سپاه کواکب بریزد ز هم
رسیدند جنگ آوران مصاف   ز شمشیر و ترک و تارک شکاف
مشبک همه سینها چون زره   ز تیر کمانهای زنجیر زه
جهانه از آن کوبندگی   زبان تیغه شد در نوازندگی
شکفت بر کار و اسپاه شان   ز مرهم بها خون بها داد شان
نبودی نبرد یکی فرزانه مرد   گرانمایه شیخی جوانمرد ایزد
سخن کرد ازان ماجرا کوتهی   باز آنکه رفت شاهنشهی
شبانگاه کز سوک آن رزمگاه   بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد تیغ و سنان   فرو بست ره بر شبیخون زنان
در اندیشه کردن کشان یکبیک   که روز از انجام گردد فلک
کراختر سعد سازد بلند   که از کوکب نحس هستند گزند
همه شب هزبران خاموش جنگ   در اندیشه کار سازی جنگ
ز آیینه تیغ زنگار گون   بصیقل زدودند زنگار خون
ببستند بر طبل جیرم تنگ   که تا بانگ بالنگ آید ز طبل جنگ

کمان کیانی یکی گرد زه   دگر یک جلا داد خود و زره
یکی نیزه‌ور اگرد ضرب دار   گزان دشمنش را دهد زهرمار
جهان دار در بارگه کرد جای   بدیرینه سالار جنگ آزمای
برآراسته در نوازش زبان   ز درگاه سالار تا ساربان
شهنزادگان تخت بخشید و تاج   که از روم و از چین ستانند باج
بمردانگی‌شان جای شاهان سپهر   بانش همان یک سپاهان سپهر
بمنصبان مهر داد و تمن   نهالی درختی شدش در چمن
کمر دادشان پر ز ترصیع قم   که بندند در جان سپاری کمر
بانعام صد گنج پرویز داد   هزاران چو گلگون و شبدیز داد
یلان را چو شمشیرشان تیز کرد   بخون ریختن رغبت انگیز کرد
همه شب دلیران پولاد پوش   بر افسانهٔ جنگ بنهاده گوش
سحرگه خدیو نبرد آن پرست   بیزدان پرستی برآورد دست
جبین سود بر سجده‌گاه نیاز   همی خواست از ایزد کارساز

بیرون آمدن صاحبقران بآهنگ جنگ تمتمش

خان و هزیمت یافتن خان خانان

دم صبح کین قهرمان سپهر   همه کینه کرده و بگذاشت مهر
برآمد برین توسن تیزگام   برآورد درخشنده تیغ از نیام
بفرمان سپالار توران گروه   بغرید رعد از دماوند کوه
خم روی زد نعره بر پشت پیل   در افتاده جوشش بدریای نیل
دمیدند در نای رویین خروش   خروش آمد از چم رویینه گوش
نوازنده کوس زد راه جنگ   برآمد غریو در نگاورنگ
علمها برآمد بچرخ بلند   شد از شعلهٔ مهر در پرده بند
از آن کوه تمکین گران شد رکاب   سر از کوه برزد بلند آفتاب
روان ور در آمد بصد خیل شیر   هزاهز برآمد بگردون سپهر
یکی بست ترکش بجد و شتاب   برآراست بال آن شکاری عقاب
یکی دیگر از آسمان ظفر   فروزنده گرد آفتاب سپر
بلوی دشمنان بیان یک نفر   بکف تیغ خونریز و در خشم بر
یکی دیگر از شعلهٔ تیغ تیز   جهانسوز گرد و آتش رستخیز

گرفت آن که گر یک تماشا بشب | گرام و ز پایم خصم درشت
شتابان بیال ز بسیار وزمین | در اثنا وحشی بناف زمین
ز راثار زسم ستوران که بت | زگرد و ن گه فرسوداران که شست
زمین آهنین شد ز نعل سمند | ز ماه علم آسمان بلند
برآراست کشورستان صف | عنان همه سعادت بکف
بران هفت سد محکم اساس | مهندس شده هفت لشکرشناس
دران هفت البرز پولادپوش | نهان هفت دریای آهن بجوش
جهان از جهان پر ز آهن قبا | فروبسته راه گذر بر صبا
قطاس ستور آتشان غش سای | ز پیچ و فرق گردن کشان غرش سای
ز پیچ و قطاس ستور و سوار | زمین پر ز دیو کی آسمان پرده دار
زره پوش روئین تنان فوج فوج | نهنگان بجولانگری زیر موج
برآراستندش یمین و یسار | عمر شیخ و میرانشه نامدار
تو می شد و بال تعاب دلیر | و با مرد و بازوی غرنده شیر
شهزادگان فلک کار سپاه | جهان گرد در چشم مردم سیاه

علم در بر صف زد آن سرفراز | بسر صف بود جای شطرنج باز
ستاده ارتغای صف خصم سوز | که در پی بود صبح رایت بروز
ز سوی دگر لشکر آرای پشت | که صیتش ز آسمان درگذشت
بپشت تکاور درآورد پای | برآورد آواز رویینه نای
جهان پر شد از کوس رویینه | بدرید ازین گنبد لاجورد
بلرزید گیتی ز سر تا به بن | سراسیمه گردید چرخ کهن
علمهای خارسینه برآمد بموج | محیط صلابت درآمد بموج
جهانی در آهن چو دریای قیر | ز دو پستو خنگ زآهن پذیر
ز ریگ بیابان فزون لشکری | ز نبوجی زرار آتش زمهر سری
همه دشت زادان درنده خوی | ربوده ز شیران درنده گوی
همه زوده خشمان دیر آشتی | سرشته ز خشم نبند آشتی
نه از تیغشان غم نه از تیر بیم | نه از قتل ترس و نه از مرگ وهم
برآراست خان مبارز سپاه | هزاران صف از پر دل کینه خواه
ز قبچاق و تقشین و ملغار و روس | فزوده گوشند از جنب ورات کوس

یمین سپه کرد خان بزرگ / ز نیروی اعلی شه ایران سترگ
ز غضنفر آتایش بسیار سپاه / جهان کرد تاریک بر چشم ماه
یمین و یسارش شد آراسته / ز والای نوردان نوخاسته
تقلب به پنهان جاها شکوه / شتاب و در جنگش چو دریا و کوه
تکمیش تکاوران سبک پای شد / ز سلطان والا صف آرای شد
دو لشکر بگویم که چون جنگ گاه / رسیدند در جلوه گاه سپاه
نخستین هژبران پولاد دست / ببستند دست و گشادند شست
بر آمد ز رنگ کمانهای سخت / درخت افگنی کرد شاخ درخت
ز هر دو طرف یکه تازان تیز / گشادند بر هم کمان ستیز
خدنگ از دو جانب روان گرفت / بروی زمین خون روان گرفت
دمادم بر آمد ز هر دو طرف / دو دریای کین بر لب آورده کف
یکی گفت دستان یکی گفت دو / یکی گفت لعنت و آن گفت دو
فرو ریخت پیکان ز هر ابر دار / چو باران ز توس قزح در بهار
شد از سهم پیکان زمین در نشیمن / زره با دو صد دیده حیران خموش

فشان کرد کمان تیر چون تیربار / همی کرد از درع و خفتان گذار
خدنگ قضایی نا اخمید / ز خون دلیران شده سرخ بید
صف سر تقبلان شده سرنگون / قبا و بطا پاک در خاک و خون
ازان خون که پی در میان شده / همه ریگ آن دشت مرجان شده
سپرها شبک شد از زنگ / وز آن گرد نظاره مهر از جنگ
دل آهنین شد ز پیکان سپی / بجوشن نماند احتیاج کسی
کمان خم چو ابروی جانان شده / ز هر گوشه غارت گر جان شده
شده پر خم تو چو تافتند بار / چو گیسوی کافر دلان تار تار
کلاه خودها گشته گلگون همه / چو دلهای عشاق پر خون همه
صف دشت ساز امین و یسار / گسستند شیران دشمن شکار
چو بشکست بال عقاب سپه / ز بالاش افتاده آن بر زبر
چو خان دید در این لشکرش / قزلباش شد دست پیش از سرش
نیامد دگر تاب شان کام جوی / بسوی عمرشیخ آورد روی
نخستینه شیخ را تو از جا چو کوه / نگه ماند در کار خان آن گروه

به رفتن اگر سیل تندی کند / چو پیش آیدش کوه کندی کند
از آنجا عنان تاب شد چند میل / بسلده و زبان گرد آن سیل خیل
خبر زان بسلده وزی کینه خواه / بر آن خیمه گاهان ببستند راه
شب تیره چون گرگیان بی کمان / فراز از زمین بد چو پشت از زمان
هوا تیره گون شد ز پر خدنگ / جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان نشینان چنگال گرگ / کشیدند شمشیر خرد و بزرگ
بیرون زبلده و زبان از پس / گذشتند از ایشان اماره پس
شد آن همگنان جان غرق جگر / در آن سد اسکندری رخنه گر
از آن رخنه بگذشت سیلاب وار / بصحرا نوردان چابک سوار
صفی در پس صف نصرت پناه / برآراست سرخیل فوج سپاه
چو صاحب قران دیگران شکوه / دگر باره آراست صفی چو کوه
قیامت سوی کوه پولاد برد / بویرانی کوه فرهاد برد
نهنگ از دو جانب فرو ریختند / بخون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ / فرو ریخت [illegible] جنگ

شد آن زره وار قبضه‌ها مشتها / ز سوفارها سوده انگشتها
ز بیکار بیکار گردید پشت / سوی نیزه بردند انگشت دست
سنانها گرفتند و زوبینها / نهادند در سینه‌ها گاه گاه
زبان نیزه را در زره رفت خوش / که افعی در آید بسوراخ خویش
ز ار قتل کس نیزه‌ها منفعل / چو بالا بلندان بی رحم دل
ز نیزه و از نیزه دیگر گران / چو دلهای سنگین سیمین بران
عرب وار ترکان نیزه گزار / ز ناوک سنان آمده جگر کار
نی نیزه‌ها نیز آمد قلم / بس انگاه شمشیر شد علم
ز بس زخم شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف
بر آمد جهان گرد از آن رزمگاه / که هم بود ماهی و هم هفت ماه
جهان در هوا پرده بست غبار / کز آن سبزه و لاله رویید بهار
در آن کار در رنگ خم هفت جوش / ربود از سر و مغز چرخ هوش
ز دلها همه سیمین [illegible] / سراسیمه شد خیره گرس [illegible]
زبانک [illegible] مغز / شد از شیر از دم آن پای لغز

چو شمشیر و نیزه بپایان رسید / حکایت بمشت و گریبان رسید
گلو و گریبان گرفتند چست / ز گردن کمانی گریبان درست
در آمد به بند کمر کار دست / کمرها گسست و کمرگه شکست
یلان یکدگر را ز بالای زین / گرفتند و کندند و زد بر زمین
ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت / شکست آمد آخر ببالا ز پست
گرت دولت از سر رود ناگهی / اگر شیر باشی شوی روبهی
رمیدند آن وحشیان دلیر / چو نخجیر آموز میدان شیر
صف آن گران گریزان شده / ز بیم کوه البرز لرزان شده
یکی جان فکند تا جان برد / کلاه آن دگر تا سپر سازد
یکی خورد بر پشت گرز گران / چو بر سینه دیگر خورد آن سنان
فتاده در آن پهن دشت درشت / سر نیزه آتش شده چون خار پشت
فرو بسته راه آب اهل رشش / ز بس آتش کین ز اندازه بیش
سراسیمه از جم سر گشته همه / فرو رفته در آب و آتش همه
بصد حیله جان برده شان سپاه / برون رفت از آن بیکران رزمگاه

دل از تاج و از تخت برداشته / در دولت و بخت انباشته
چنین است آیین این بی وفا / که نوشش و نیشش اندر قفا
فلک چشم از آن صبح روشن نکرد / که شام از شفق خون بدامن نکرد
نشد سرخوش از جام عشرت کسی / که ناخوش نگشت از خمارش بسی
ترا بود داد انجام کار درست / بر اورنگ جهانگیر خانی نشست
در آن ناحیت لشکرش را کام / که بودی در آن تو امان صبح و شام
در آن بی کران وادی بوالعجب / نمی بود در بعض اوقات شب
بیاساقیان می که آرد فراغ / بود روشنی بخش همچون چراغ
مبند که از غم فراغم دهد / درین ظلمت شب چراغم دهد

لشکر آراستن صاحب قران بعزم یورش پنج ساله

طرازنده این خجسته رقم / چنین آمده در فتح نامه قلم
که چون فتح ملحق شد شهریار / بر آسوده از کلفت آن دیار
بفیروزی آمد سوی تختگاه / بر آراستش بالش مهر و ماه
بر اندیشه ملک گیری دماغ / نگردید ناخوش هوای فراغ

بجز ملک گیری خیالی نداشت / ز لشکرکشیدن ملالی نداشت
پی خواهش افسانه شها بود / ز خودش کله و ز زره جامه بود
دل افروز روزی چو نوروز عید / ز غیبش نوید سعادت رسید
سوی بارگه شد بتدبیر گاه / بزرگان درگاه را داد بار
زمین بوسه دادند نام آوران / نشستند در بارگه سروران
لب آراست سرخیل خاقان سریر / بشیرین سخنهای خاطرپذیر
که ای شیرمردان جنگی نژاد / ز عشرت نمی باید آورد یاد
کم اندیشه تن پروری پرست / وبه دین تاراج دنیا پرست
چو یزدان شما را دل شیر داد / دل شیر و بازوی شمشیر داد
دل و تیغ و بازو بکار آوریم / عروس جهان در کنار آوریم
عروسی که مهرش دل و جان بود / لبش را گزیدن ز پیکان بود
دلیری شد از گنج زر کامیاب / که بر آتش اژدها ریخت آب
بکعبه کسی می تواند رسید / که زخم بیابان تواند کشید
کسی بر سر افسر تواند نهاد / که در دار آن سر تواند نهاد

دگر باره دارم غم ایران شده / شنیدم که آن ملک ویران شده
بفرمود از آن پس که لشکر تمام / کنند از پی زاد ره اهتمام
بنوعی که تا پنج سال درست / نباید سفر کرده را زاد جست
فشاندند جواهر چو بر جیب کان / شد آویزه گوش پندگان
همه گوش از آن گوهر آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند
بشکر خدا خداوندگار / زبان ریش کردند و لبها فگار
شه از بحر اندیشه در واسفت / بتقدیر تدبیر راز گفت
بفرمود کانجمن گه فرود / برآرند چتر و چو بارند زود
کنند از زمین پیک سیارگی / کشند بر در بارگه بارگی
دمادم برآرند از جسم گاه / روانه نهند در زمین گاه گاه
زند نعره چون شیر غرنده کوس / کند آسمان از گرد آبنوس
خرامش کند ناقه بادپای / عرب وار گردد حدی گرای
به نیکوترین ساعت کامیاب / بدولت درآورد پا در رکاب
خرامان شد ابری گهر نثار / که بر خاک ایران شود قطره بار

زمین از زر و او پرداخت جای / بیالای سر رفت از زیر پای
زهی چون گذشت آن جهان شکوه / ز دریا گذر کرد البرز کوه
نخستین سر و سپه در بزان / گذر کرد بر مرز مازندران
بپرداخت از فتنه آن بوم را / ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا شده پیشکند زرق / عنان تاب شد سوی ملک عراق
شد از پرتو ماه ناکاسته / ز ری تا به تبریزش آراسته
برون رفت پیدا از آن هاست / در آمد بدان بوم و بر عافیت
وز آنجا سوی ارستان شتافت / وز آن بوم و بر کام دل برگرفت
فرو شست از آب شمشیر تیز / از آن ناحیت نیز لوث ستیز
گرهای آن رشته چون باز کرد / در آنجا که سوی شیراز کرد
در آنجای اقبالش آمد بگوش / ز حرفی که بود عمری جوشش
که آل مظفر ز تخت نگون / نهادند پای از حد خود برون
ز انعام و احسان صاحبقران / فراموش کردند بد اختران
ممالک که از کردگارت عطاست / بشهزادگانش سپردن خطاست

کسی را گذشته بوده روزی پدر / ز سودای جنبش تهی نیست سر
بشهزادگان ملک دادن دلیر / نهادن بود طعمه در کام شیر
چو شد دست شهزادگان زورمند / رسد در گریبان شاهان گزند
بود بچه شیر چندان زبون / که ناورده چنگال و دندان برون
ز گردن نهادن شمار است ننگ / سر اندر قلاده دهد با پلنگ
ز تیرش فرو کوفت بلبل رحیل / در افتاد جوشش بدریای نیل
ز ان شاه منصورش اندیشه / که خشکش که شیریست در بیشه
نبد آشتش در حساب کسی / کسی هم که اندر شمار خسی
ز باشه چو اندیشه دارد عقاب / سها چیست تا زد بلند آفتاب
ولی گرد تعقلش به همت خطاب / که اندیشه در کار باشد صواب
ببین خصم اگر خرد و بیدار خس / که افعی ز خردی بود مرد کش
مباش ایمن از دشمن کینه جوی / اگر چه بود خرد خردش مگوی
اگر خصم خاری بود در نهیب / تواند که در پا خلد ناگهی
چو شیر از زده یک شد شهریار / بگفتا لب آن موزون عیار

شتابنده در ساز کار نبرد ‌ ‌ تغافل نورزند مردان مرد

لشکر آراستن صاحب قران بقصد شاه منصور و کشته شدن آن گردن کش ابن غرور

صف آرای این لشکر کینه خواه ‌ ‌ چنین بست صفهای آورده‌گاه

که چون صبحگه شهریار سپهر ‌ ‌ ز کین دلیران برافروخت چهر

بحکم تمرخان نوبت زنی ‌ ‌ فلک سای شد شیحی سنجری

ز فر نفیر ثریا گذر ‌ ‌ همه گوش گردون چنان گشت کر

گریزان ملک زان نفیر از فلک ‌ ‌ چو مرغان ز شاخ درخت از خدنگ

یکی قلزم آهن آمد بموج ‌ ‌ نهنگان در آن جلوه گر فوج فوج

کشیدند بر تازیان تنگها ‌ ‌ ببستند بر بختیان زنگها

ستوران کشیده یلان از خروش ‌ ‌ کجیم و زره زیور یال و دوش

ز بس سم تکاور زمین ‌ ‌ برانسان که جسم راجهان در کمین

نشستند بر تازیان فوج فوج ‌ ‌ محیط صلابت درآمد بموج

یکی کوه آهن از آن هر گذر ‌ ‌ ز تا تا فرق سر کوه زالحقت اثر

شه کامران خسرو سرفراز ‌ ‌ دو قول از پی کار کین کرد باز

یکی مرکز رایت فتح یاب ‌ ‌ کزان خسرو اژدها بود تاب

دگر قول را رایت خسروی ‌ ‌ ز نور جهانگیرخان شد قوی

شدش همعنان شاهرخ در مصاف ‌ ‌ بسان دو شمشیر در یک غلاف

چو قلب و یمین و یسار سپاه ‌ ‌ رساندند سنجق بخورشید و ماه

بجنبش درآمد محیط ستیز ‌ ‌ باهنگ شیر اژدها موج ریز

چو بدخواه آگه شد از کار او ‌ ‌ که آمد قیامت به پیکار او

ز کلبانگ شیر افکنان لبر ‌ ‌ گریزان شد اندیشه آن شه ز شیر

به بیچاره‌اش گفت زال زبام ‌ ‌ که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام

چو بازوی شمشیرداری تو ‌ ‌ چرا می‌گریزی کجا میروی

ز ناموس و نامت اگر سر بتافت ‌ ‌ سرت را ز دست اژدها سر بتاب

چه اندیشه داری ز شمشیر تیز ‌ ‌ دو سه پاره نان گر خوری ده گریز

از آن سرزنش شیر شمشیرزن ‌ ‌ گر آمد بکوشش از آن شیرزن

بغرید و برگشت چون شیر مست ‌ ‌ نهنگی بزیر اژدهایی بدست

ز شیران جنگ آور نامدار | باو کرده بیعت سه بار هزار
فکندند گردان بی وهم و بیم | بر اسبان تازی مطلا گلیم
ببستند زرینه مهمیزها | بخون تیز کرده یکی آویزها
بسر بر نهادند خود فرنگ | نهادند در کیش تیر خدنگ
کشیدند در بر ز آهن قبا | ببالای آن خیمه زرکش عبا
نهادند زه بر دو شست کمان | دو شست کمان اژدهای دمان
در اندیشه خصم صاحب قران | که جنگ آورد یار و دیر گران
که ناگاه از طرف باغات شهر | برآمد یکی گرد آشوب دهر
چو بشکافت آن گرد تیره گرد | نمودند فوجی بسیار نبرد
گروهی ز رجاله پرشکوه | بهم متصل گشته چون لخت کوه
زمینه آن کین پای نهاده بس | که سیل دمان بر نتابد ز کس
از آن سر یکی همچو تیر خدنگ | که چون شد روان بر نگیرد درنگ
نه دیده کسی پشتشان در مصاف | بجز تیر کز پشت بگذشت صاف
زده نعره آن دلیران آن غنده ور | بیکبار مهمیزها برپشت ور

شده شاه منصور شیر یله | بر آن خیره دزدکان پر گله
برآمد ز ناورد برنا و پیر | شپاشاپ پیکان و شاباش تیر
کشیدند از آن تیرباران بسر | گلهای بارانی از خون زر
صدای سم و شیهه بادپای | در آورده ماهی و ثور از جای
ز پیچاک مارگیانی کمند | به پیچید بر خود سپهر بلند
سوی قول مانند سیل دمان | شدند آن هنرپوران کشیده کمان
صدای کمانها در آمد بگوش | پی غارت عقل و تاراج هوش
بلا زا شده از سر طرف چوب تیر | چو رگهای غیرت تبر جا بگیر
یکی دجله کین شد و موج ریز | بالبرز خشم آمده در ستیز
ز گردی که برخاست از رزمگاه | جهان گرد برچشم مردم سیاه
بدان گونه گم شد در آن گرد مهر | که گوئی جهت با صد اطلس سپهر
ز لب تا بگوش آمد آواز مرد | دو صد باره گم کرده ره از گرد
رسیدند آن قول زابی درنگ | پراکنده گردند مرد از جنگ
بکف شاه منصور برنده تیغ | کف آورده بر لب چو غرنده میغ

فکنده آن درنده دوازده صله / دران سد آهن نیاز لرزله
اگر چه بود کوه ثابت قدم / چو آمد قیامت بریزد ز هم
چو روی آورد سوی کس اژدها / بباید باو جای کردن رها
بهم برزد آن قول را بیخ و بن / بلرزید ازان آسمان کهن
وز انجا عنان تافت بر میمنه / برید انچنان دست را از تنه
ز گرز گرانش بهم درشکست / ز قوت بماند چو بشکست دست
وزان پس بهم چند بر میسره / دران نی سپه ماند نی بهره
کند حمله چون تیز خورد گراز / شود فرض فرزانه را احتراز
اگر دیو دیوانه آرد ستیز / بود خوشتر از ماجرا پس گریز
ز نیزه شده جان ستان حیدری / پلنگی گرفته بکف اژدری
ترخان در اندیشه چاره اش / بسیج دلیران نظاره اش
بدندان گرو انگشت حیرت گزند / زمانی گریبان ز غیرت کزند
که بیمیده سوی نشان خدنگ / کشیده کمان و گشاده کمند
سنانش چو در آن تنگ زد / چو پروانه خود را بر آن شمع زد

چو صاحب قران دید کان جنگ کیش / نه آزرم تن و هم دارد ز پیش
ز غیرت برآشفت چون پیل مست / پی خواهش نیزه یازید دست
ز نیزه بجا دید نیزه ده دار / ز شمشیر چپه دو صد نیزه دار
نجنبید ان کوه تمکین ز جای / دران شور و غوغا فرو بست پای
ز طوفان نجنبد ز جا آسمان / نجوید ز امواج قعرش امان
دو نوبت رسانید تیغ دو روی / بجز راند و دان اجوی
ز تیغ اگر برق بر فرق کوه / نه بیند الم فرق آن شکوه
چو پروانه خود را زند بر چراغ / نمیرد چراغ او بسوزد دماغ
سپر بر سپرش عادل زورمند / فرو داشت از بهر دفع گزند
به زیر سپر فر شاهنشهان / چو زیر سپهر مقوس جهان
بود آنست کان شاه دریا خصال / نشد جو و برین غبار اش ملال
وزان روز کشینه بازی نمود / به قلب سپه ترکتازی نمود
چو دید دیو گرد آن قلب سپاه / که باز اژدها تاخت بر قلبگاه
کشیده و گشاده ز تیر کمان / بیامد خیال از رحیق و زبان

ز بس در هوا تیر پرید بهم — زبر رفت گرد و نشست نم
جو شد دور نور دیده میدان تیر — کشیدند شمشیر برنا و پیر
بر آمد بکا جاک شمشیرها — کشیدند بکا جاک تا دیرها
ز خونی که تیری که زد از قرنگاه — یلان را برافراخت پر کلاه
شده خودها جاک جون لالها — جو کلها پر گشته پرکالها
گران گرز در دست سروران — وزان درد سر سروران سپه گران
سنانی که در دست ضحاک بود — سر و مغز را مار ضحاک بود
تبرزین بخون یلان گشته غرق — جو تاج خروسان جنگی بفرق
نم خون نشانید گرد سپاه — چه گردی که بر شد زماهی بماه
برافروخته شاهرخ در مصاف — برافراخته تیغ مصری غلاف
کشیدند تورانیان از صف — بهم جمع گشتند از هر طرف
بانداخته فرق خصم درشت — پراکنده انگشتها گشت مشت
غضبناک سر ریکیه جو شیر ژیان — گرفتند خود را در میان
در آن معرکه تیغ صف بسته تناک — که ناگه شد دل شیر از هوا جاک

درآمد سپه خصم را بار کی — نگونسار گردید کیبار کی
درافتاد از باد صرصر درخت — برید از سر شاه منصور بخت
بس انگه صف خیل ایران زمین — گریزان شدند از یسار و یمین
برآمد خروش تکبیر اکبیر — یکی خورد نیزه یکی خورد تیر
بنیزه یکی زد و کرایک تیغ — دلیر خورد افسوس نی آن دریغ
فتادند از اسب دیگر اسمند — یکی از کمان دیگری از کمند
رسانید شهرخ در آن رزمگاه — سر شاه منصور را نزد شاه
پی توره زانو زنانش کشید — که در پیش خان تر جانش کشید
سری کو نیاید بقیصر فرود — بخواری بخاک ره افتاده بود
ببین کرد شیر عدو را حقیر — ببینش از آن گو به شیر گیر
منازاز بهیای زخیل جهان — که باشد به از به سی در جهان
بسر خنجر آمنیت منا ز — که امن کرانست امن کداز
ملافف [illegible] — مباش ایمن از حمله گردن
ببین گاه بر گشته شاهان کام — [illegible] تو اقلیم

بگفتند با لاله گون جام مل / سراسر چه بودی برسم تمل
چو زاندیشه کینه شد کرد بس / تماشای شیراز کردش هوس
در دروازه سلم زد بارگاه / شد از منزلش عرصه کارگاه
چه با ساقیان لعل گون باده ها / که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کنند / خراباتی و می پرستم کنند

توجه نمودن رایات فتح آیات بجانب دار السلام بغداد و گریختن سلطان احمد جلایر نژاد

طرازنده داستان کهن / چنین شد حلی بند بکر سخن
که از فر اقبال شاهنشهی / چو از فتنه شد آن ممالک تهی
رسیدند یکان آن مرزگاه / که بودند محنت کش آن دیار
تظلم کنان پیش شاه آمدند / ستمدیدگان دادخواه آمدند
که ای عالم آرای اقلیم گیر / ز بیداد آل مظفر نفیر
خرابی این ملک از ایشان بود / ور ایشان همه جا پریشان بود

رعیت ز بیدادشان در گله / مکن گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشان کند شهریار / شود ایمن از فتنه این دیار
شه عدل گستر بفریادشان / رسید از ستم کرد آزادشان
بگشت آتش فتنه هر جا که بود / ز آل مظفر بر آورد دود
بپرداخت از فتنه آن بوم را / برون کرد از انگبین موم را
بسلطان محمد شه شیراز داد / چه زیبا تذروی بآن باز داد
ز تبریز تا سرحد ملک روم / ز میرانشه آراست آن مرز و بوم
کرم کرد تخت بلاخانیش / بر آراست اورنگ سلطانیش
بهر شهر ایران و هر منزلی / فرستاد فرخ فری عادلی
چو شد کار ایران بمسن ساخته / بانسان که بایست پرداخته
ز بغداد آمد پیام آوری / پیام آوری فی که نام آوری
چو آئینه در رو یافت نزدیک شاه / ز والی بغداد شد عذرخواه
ز حرف رسول آن خجسته پیام / پیام آور چون نهاد او تمام
همین بود مضمون آن نکته گوی / که آن نکته دان گفت از انجا گوی

مرا نی حد صلح و نی زو جنگ / دران مرد و بایم درنگ
بتو حال خود عرضه کردم تمام / تو دانی دگر بعد ازین والسلام
ازان سرکشی آن سگ ناشناس / شد آشفته چون طره مهوشان
چو در خصت با ایلچی بغداد داد / جهان گشت تار از اسف باد و داد
باهنگ بغداد شد ره نورد / برآورد ازین کوی گردنده گرد
دو بال از پی مرغ دریا خرام / شود آن دو پیکر گره زیر نام
چنین حکم شد کز ضعیف و قوی / دو دشمن ازین کار در بازوی
بابند در جنگ داری نوا / که از روی دریا بر آرند گرد
خود و بارگه در ابراهیم لک / ستاره بادو یاره یا در فلک
چنین گفت امر دم آن دیار / که شد راست کو در جهان رستگار
کبوتر که مرغیست بود نامه بر / زما کرده بغداد را باخبر
نهیدند از راستی چون گریز / بگفتند اری شه ولیکن بر
نه بیم عیسی [illegible] اخلاط / که [illegible] بر [illegible] خط
بتر مو و تا [illegible] قفس [illegible] / کی از [illegible] بست

گران تیره گردی که چون شام بود / که گرد سپه گرد احشام بود
به بستند بر پای مرغی دگر / که بغداد یار اشود نامه بر
چو سلطان بغداد زان نامه دید / بجنبید و در اهل هنگامه دید
فرو ریخت از درج یاقوت در / که هست این تدبیرهای بتر
فرستاد او دستان تیر پر / ز دنبال این تیر سه چهر
همانم فرو بست بر دجله پل / گذر کرد از آن پل زبیم مقبل
ز دنبال آن مرغ فرخنده پر / عقابان جنگی کشادند پر
شتابان شد آن سیل دریا شکوه / گذر زد شکیبی بو صحرا و کوه
روان شد ز بغداد چندان سپاه / که روی زمین شد همه شاهراه
جهانی روان از پی اهرمن / نیاورد تاب روارو زمین
شد از تیره گردی که انگیخت بیم / درمهای سیاره در خاک گم
از آن تیره در فعل آمد شتاب / درافروخت رفتار تندر شتاب
شتابنده گر کشیدی خروش / فرو رفت [illegible] رسیدی بگوش
چو مرغ سحر خیز [illegible] / علم زد لب شط بغداد زد

چهل فرسخ آن راه دور و دراز | که گردان جهان گرد یک ترکتاز
بیک نیمه ترکان مغز سوار | رسیدند پنجاه و پنجه هزار
رسیدند از پی دگر فوج فوج | زره از جهنده پوشان همه پشت موج
جهان پر شد از شور و بانگ کوس | بر دید آن کیسند آبنوس
نیستان شد از نیزه و در کنار | هزبران آن نیستان نیزه دار
برانگیش غافل از آن روی آب | چو بیدار شد زان قیامت بخواب
ببر بر جهیدند از وطن | گریزان شدند زان وطن فرزند و زن
تمرغانیانی ز اندیشه دور | دلاور دلیران آیین غرور
بر انسان که دریا درون تاختند | که از خشکیش باز نشناختند
رسم سینه بان ادمی نور | بگردون شد از شط بغداد گرد
ستوران در آب هنگام ده | ببردند ز اسبان آبی گرد
گریزان ز بازان دریا شکار | نهنگان ز دریا بدر با کنار
ز پر کلاه یلان شد غلط | پر از مرغ آبی شده روی شط
کله خود زرین و ان چون حباب | برآراسته روی دریای آب

خروشیدن کوس و رویینه نای | درآورد بغداد یارا ز جای
سر اسمند و بیچارگان زاغ و لو | غریوی گران شد سراسیمه رو
یکی گفت گویا قیامت رسید | سرافیل صور قیامت دمید
دگر گفت کیان پر برستند | همانا که بی بال و پر زیستند
و یا مردم آسمانی اند این گروه | که بیجا بود تردشان بی شکوه
بگفت ان دگر یک بگو بید پر | بود این قیامت سپاه تتر
دلیران که شستند از ان آب تند | ز شطی دریا گذشتند کند
تتر زوان تازی ز غرقاب شط | گذشتند آسان چو برنده بط
چو صاحب قران شاه ذوالجلال | ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شد ان شیر آهو سوار | ز دنبال ان زخم خورده شکار
رسانند در گه نشینان بو غرض | که بر با همه بندگی تو فرض
مناسب نباشد ز باز سفید | که در صید گنجشک بندد امید
بی قرعی جو رزمی کی [illegible] | خدا یا بدین رفت چون نارس
غلامان ان [illegible] | کنند این سیه [illegible] ز وطمع

ز سختی و دوری ره سخت هم / ز دنبال ما میرود سپه روم
بر آرد اگر بال ازین ملال / بد اندیش را ریزم و بریم بال
عرب را بود ناقه گر تیز رو / برد رخش ترکان ز صرصر گرو
شود تیز آهوش وقت کار / بود چرخ با تیز آهو شکار
وگر باد گردد سلیمان شوم / بر او قادر از حکم فرمان شوم
گریزنده تا در نیاید بدست / ز کوشش نخواهیم از پا نشست
پسندیده شه حرف سنجیده را / پسندیده هر آن پسندیده را
بر آراست خاقان جمشید رای / در ایوان سلطان بغداد جای
فرستاد فوجی ز شیر افگنان / ز دنبال خصم گسسته عنان
ز طوفان ز تن گرد دریا بجه / زعمان بر انگیخت دریا چه
شتابان شدند بر استیز / که آتش عنان بود و سیلاب ریز
ره دور و تعجیل و تشنگی چو / بماندند اسپان تا نیمروز
چهل از سنه ابن آب و علف / ز ارکان آن دولت استوار
مر دشمن رسیدند در کربلا / هزیمت شده ... کین صلا

بمیدان رسیدند از آتش کی / بود باغ را آتش پس از آن کی
اگر دجله در بیابان رسید / بود ره دو تشنه کم بیابان رسید
یکی آتشین وادی هولناک / که از هول آن دیو گشته هلاک
هوایش ز آتش فسرده زده تر / فروزنده تر بود و سوزنده تر
جهان ریگ گرمش زمین تابدار / که نعل تکاور در آن آب بود
جز نیزه در آن سوزناک آفتاب / همی گشت بر روغن خود کباب
در آن بر آب سینه که امید بود / همین چشمه گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان بی قرار / همین نیزه و تیغشان آبدار
همه تشنه لب نیم روز تموز / تموزی که ز آتش آموخت سوز
ز گرمای در مرد و مرکب نجال / جهان آتشین و درش زر ابال
ستوران شان مانده از دو همه / چو اسپان تصویر نارو همه
چو در افتاد بغدادی کینه ساز / که اندیشه عرب ترک تاز
بر آراست قلب و یسار و یمین / که ادم قیاسی ... یمین
چو دیدند ترکان دشمن شکار / که ایشان گنده ... بی شمار

ز کم بودن خود نخوردند غم / که بسیار کس را کشد زهر کم
دلیران ز اسبان به زیر آمدند / چو شیران به میدان دلیر آمدند
نه در دیده ترس و نه در دل هراس / همه جنگجو آشتی ناشناس
لب آراستند آن دلاور شهان / به دلداری هم که ای سرکشان
بسی تیر داریم اگر با کمیم / به زور کمان هر یکی رستمیم
چو تیر قضا بی‌خطا تیر ماست / هژبر فلک پشه نخجیر ماست
به هر تیر صیدی از این صیدگاه / فکندن توانیم بر خاک راه
ز تیر جگردوز ربایندگی / توان یافتن هر یکی را یکی
نه‌ایم از هجوم عرب ترسناک / ز بسیاری وحش صحرا چه باک
بود هر کمش صید یک تیر ما / درین صید کاهش نخجیر ما
نهادند از آن جمله رو بر زمین / برآمد فغان از یسار و یمین
کمان‌ها به بازو در آمد به دست / کشیدند تا گوش و بگشاد شست
ز پیکان چنان آتش افروختند / که پر کرگس بر فلک سوختند
خدنگ از پیاپی زدند آنچنان / که پیکان این جفت سوفار آن

کسی کز تیری شدی جان به بر / خبر داد گردش ز تیر دگر
ز زنبور پیکان خارا گذر / مشبک چو زنبورخانه سپر
نشسته ز بس تیر در درع جنگ / درخت خدنگی شده هر نهنگ
گذر کرده تیر از زره‌های جان / که با دار خم الف سیمتن شان
چو ترکش شد از تیر پرداخته / شد از هر طرف تیغ افراخته
پس آنگاه جنگاوران جوان / نشستند و گردند هر سو دوان
ز جا با دلیران برانگیختند / زمین را ز گردون در آمیختند
کشیدند شمشیرها بی‌دریغ / به دشمن نمودند بازو و تیغ
ز شمشیر شمشیرزن تیزتر / ز خشم تتاران فتنه‌انگیزتر
ز خار سنانان آتش فشد تیز / زمین فتنه‌خیز آسمان فتنه‌ریز
ز هر دو طرف کار شد دراز / نمی‌شد که یکتای آن رشته باز
ولی عاقبت آسمان بلند / رسانید بعد از درازی گزند
بدان تند آهن در آمد شکست / ز بر دست هنگامه شد زیر دست
از آن صید گر هیچ صیدی نجست / نه دستی ز کشتن سپاهی نخست

گرفتار در دست رومی شهان | یکی را گریبان یکی را عنان
بصد حیله بغداد ای تیره بخت | برون رفت از آن جان بستان رخت
گریزان بصد گونه رنج و بلا | بسوی دمشق از ره کربلا
سپاهش همه کشته و دستگیر | شده خانه غارت عیالش اسیر
چنین است دستور چرخ کهن | که چون سر بر آری بر آرد ز تن
درین ماجرا چون سپاهی دو در | ز دنبال مطرب رسد نوحه گر
شدند آن دلیران فیروز جنگ | بهنگامه داوری بی درنگ

سوی مرقد فیض بخش حسین
که هم عین نورست هم نور عین

رخ خاک درش چهره آراستند | همه یافتند آنچه میخواستند
وزان پس دلیران نصرت پناه | ببستند احرام درگاه شاه
غنیمت بران تربت افشاندند | زمین بوس درگاه دریافتند
بیا ساقی آن آب سوزنده را | که هم روح می بخشد و زنده را
بمن ده که از قید هستی رهم | ز اندیشه خود پرستی رهم

نهضت کردن اعلام خجسته فرجام بصوب دیاربکر بمواضع سرحد شام و نامه نوشتن بجمشید خان جهت رام کردن ولایت شیروان

فلک قدر فرمانده تاج بخش | که کشور ستانی چنین راند رخش
که از صیت نوبت زنان تمر | بر و بوم بغداد گشت چون تبر
بس آنگاه نقاش نیزه بدست | ز نام نکویش درم نقش بست
در اطراف ملک عراق عرب | خطیب از ثنایش بر آراست لب
عراق عرب را چو آباد کرد | دیار حسن کیف را یاد کرد
شدش زان ملوکانه جای مقام | هوای تماشای سرحد شام
بفرمان عالم مطاع قمر | ببستند پرده سرا بر شتر
نهادند زرینه زین بر سمند | شد آواز از کوس رو در بلند
بجنبش در آمد زمین و زمان | در آموخت جنبش سبق آسمان
نخستین جهانگیر گردون شتاب | شد از عرصه ماردین کامیاب
در آن بوم و بر سر حصاری که بود | گرو همسر ایوان چرخ کبود

خبر زو سکه بر نقد تیره شام / زنام نکوهش دژم دید نام
به تاراج کرجی فرستاد کس / که آتش فروزد از آن خار و خس
چو دریا و شد طرف دریای کر / شد از خیمه و خرگه شاه بر
که ناگه رسولی ز شروان رسید / که طوفان از آن رنگ کیوان رسید
ز قبچاق آمد گران لشکری / از آن هر یکی فتنه کشوری
شد آشفته سرخیل این رستخیز / وزان باد شد آتش فتنه تیز
سپاهی رقم کرد آهن جسد / که بنهد بر راه آن سیل سد
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز / که بنشاند آن آتش رستخیز
گریزان شدند آنچنان سرکشان / ز آوازه شان نی ز آوازشان
بس آنگاه سرخیل کرد آن سریر / بزانو درآورد دانا و پیر
که از من جهان را بپرداز کن / بروبش در مهر و کین باز کن
بگوبش در راز دری بی درنگ / که هم یار صلحم و هم مرد جنگ
بیارایش از حرف بیم و امید / نگین بر سخن نامه مشک بید
نویسنده بر حکم شه خامه سای / شدش صدر از انجام خدای

وزان پس سخن را چنین در گشاد / که ای خان خانان خجسته نژاد
بپا پای در راه انصاف نه / که بهبود طرقی ز انصاف به
مکن حق خدمت فراموش نیز / که بهتر نباشد از آن هیچ چیز
تو خود بزم و رزم مرا دیده / بمن مهر و کین نیز ورزیده
بیندیش از آن روز و بیش از جنگ / که منجر شود ماجرایم بجنگ
میا سوی گنجم بپیچی فرازش / که دست اژدر نیزه ام بر سرش
از آن کوه لعلت مده ای بجنگ / که کانش بود خود آنجا دلنگ
وزان بحر در شکل آری بچنگ / که دارد نهنگان بکبر و صدف
وزان گل مکش دست کز شه نگار / که در آستین پاره ساعد نگار
منه پای در کوی آن دلبری / کز آنجا سلامت نرفته سری
شنیدم که بازت سر همدمی است / دماغت پر از کبر و منی است
سوی کشورم آوری ترکتاز / کنی تا ز دست تصرف دراز
به سودای غارت بود در دماغ / که آری سوی باغ صحرا چراغ
من آنم که آن وقت در کارزار / برآوردم از روزگارت دمار

همان نور بازو که دیدی بجاست / همان تیغ خصم افکنم اژدهاست
بود پیش از پیشتر لشکرم / زیاده شده عرصهٔ کشورم
از آن اژدها بچگان این زمان / شده هر کدام اژدهای دمان
درختی شده هر نهالم بباغ / شده مشعلی نیز از آن هر چراغ
وزان جوجه بازان نورسیده / شده هر یکی شاهبازی دگر
بهم برزنم باز قپچاق را / پریشان کنم تیره آفاق را
بود خون آن قوم در گردنت / بود دست آن جمع در دامنت
همان به که بر صلح رای آوری / طریق مروت بجای آوری
بصلح ار فروزند شاهان چراغ / شود شهری و لشکری را فراغ
وگر رو بمیدان کین آورند / بلا از آسمان بر زمین آورند
اگر دوستی جام لعلست و بزم / وگر دشمنی تیغ تیزست و رزم
بمهرم ترا شمع مجلس فروز / وگر کینه ام آتش خانه سوز
دم از مهر زن باز کین در پیام / حکایت بدین ختم شد والسلام
چو آن نامه گردید پرداخته / ز ظفر او توفیق شد ساخته

مقرر شد آنگه ز مردان کار / ز هر در رسالت یکی نامدار
خردپیشه‌ای چرب زی کار آگهان / چو شمشیر از آب دانش دهان
سخنهای روشن‌تر از آفتاب / یکی آب حیوان یکی زهر ناب
بخدمت میان بست فرزانه‌ای / سوی دشت قپچاق شد روانه

رسیدن نامهٔ صاحب قران بخان خانان و مخالفت کردن خان بسبب افساد بعضی از مردم نادان

رقم سنج این صفحه چون نگار / چنین کرد آرایش روی کار
که قاصد ز دربند چون درگذشت / درآمد بسرحد قپچاق دشت
شد آن کوه و منازل گذار / در آن دشت با خان خانان دچار
ز پیغام و از پیشکش بر دو داشت / زبان از پی عرض آن برگماشت
بدان گونه گردش ادای فصیح / که لعلش لعنت کش مسیح
پی مشورت خان قاآن تبار / بزرگان قپچاق را داد بار
نشستند گردن کشان سپاه / در اطراف آن تکیه‌ی بارگاه
در آن انجمن آن شه کامیاب / بلعل لب انگیخت یاقوت ناب

که دولت بترک نزاع است تر | نیاید ز آزار او گرد تو پر
ندارد چو او کس بلند اختری | بکشورگشایی است اسکندری
کند اختر و آسمان کار او | ز دولت بود گرم بازار او
قضا و قدر کارساز وی‌اند | درین صید که چرخ باز وی‌اند
هراس من از دولت تیز اوست | نه از تیر و شمشیر خونریز اوست
فرو ریخت چندان گرانمایه در | که دریای تیره کرد آفاق پر
پرستش نمودند خان را همه | که بازم به پیش تو جا زان همه
ببنیاد آسیب دوران نخست | سر ما فدای سم توسنت
بان بهن دشت ز معموره دور | چه گردیم قانع چو نخجیر گور
مشو خسروا زاد در سبز کاخ | فراخی روزی ز ملک فراخ
ز شهرت آرایش حال شاه | ز صحرا ز ویرانه نخجیرگاه
بود شهرها جای شاهان و بس | نشسته در دشت غارت دهش
نبی بود اگر طالع خان قوی | نمی‌داشت سر از پی پهلوی
گر او راست دولت ز تاثیر بخت | ز اسباب حشمت ... تخت

نبینیش غلامان این اسپتان | توانند شد نیز هم داستان
بچنگال خونریز و دندان کین | به از شیر شهرست شیر عرین
سری کو ز راه تو باشد دریغ | بود لایق طشت و در خور تیغ
بهر چیز فرمان دهی آن کنم | همه کار دشوار آسان کنیم
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع | که خود را بسوزیم در پای شمع
بود گوش از تو شنیدن ز ما | ز تو بال دادن پریدن ز ما
قمر را نبینم ازین گفت و گوی | چه باشد غرض زانچه شد صلح جوی
مبادا ضرورت صفائی کنند | بلا زروی مهر و وفائی کنند
چو شاهان بهم سازگاری کنند | مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعده دلنوازی دهند | که هم را فریبند و بازی دهند
دو خسرو ندیده کسی هم رکاب | نتابند با هم مه و آفتاب
نسازند با هم دو جنگی خروس | که باشد فریبنده شان یک عروس
ز انسان نشاید که این بد آن | برفت از ره آخر چو نابخردان
نه هم صحبت بد گزندت رسد | ... کی نا پسندت رسد

سخن رفت تا آنکه از همنشین | بساعد منه مار در آستین
وزیران تاج چون نامه شنید | رسانند در شاه و ملکش گزند
اگر شاه قیصر بود ور قباد | که از آب نادان دهندش بباد
شهان جهان را نباشد گزیر | ز نصح دلیران و دانا وزیر
دلیران شمشیر گیرند جای | که داروش مرد دانا برای
چو نادان شود نایب پادشاه | شود ملک ویران و لشکر تباه
چو بشنید خان قول بیهوده را | طلب کرد آینه شاه را
بابرو در آورد چین غضب | ز شهد ادا برفروبست لب
بتعریض و تشنیع گفتش جواب | جوابی که آتش فروزد ز آب

رسیدن ایلچی صاحب قران از پیش تقتمش خان
و برآشفتن و هیبت دیدن صاحب قران از بدنا و
بلشکر کشیدن آن سرخیل فرخنده فال بار دیگر
بار دیگر بجانب دشت قبچاق و بلاد شمال

طرازنده این خجسته بیان | چنین راند نوک سخن در روان

که قاصد چو از پیش خان بازگشت | بپابوس خاقان سرافراز گشت
چه قاصد که از غصه فرسوده | بزهر ملال لب آلوده
سخنهای بر پهلویش نیشتر | چو خار خسک سر بطرف نیشتر
درشتانه و پاسخهای ستیز | بزهر آب داده چو سنانهای تیز
همه سرزنشهای خاراگداز | ز اندیشه آشتی بی‌نیاز
چو آینده گفتن بپایان رسانید | حکایت ز طغرا بعنوان رساند
برآشفت از آن قهرمان زمان | شد آتش فشان اژدهای دمان
چو شمع از دم آتش افروختش | ز گرمی سخن در دهن سوختش
گر آیا زده دود که این چراغ | شده خان میان پریشان دماغ
درین گفت و گویش بر اموریست | درین دود تلخ آتش فروریست
که ناقه آتش تعجب کند | مرا از تو بوی تصور کند
درین چشم منش تحفه روم و شام | کند تحفهای مرا اوج بام
چه لایق بود آنکس اکرام را | که نشناسد از باج انعام را
بانکان قبچاق باری دگر | کنم حمل خود را انسار دگر

بتابام ز ناش ایوان رکوش / گر از هستی نخوت آید بهوش
سپاهی بهم سوی آن دشت مور / درانجا ز انبوه گذر از مه نه گور
نفرمود انگه که یکسر سپاه / در آیند در عرصه عرضگاه
گذاران دلیران چالاک عنان / همه عرض گوپال و تیغ و سنان
کشیدند در دوش مردان کار / زرهای داودی زر نگار
بزیر زرهها یلان فوج فوج / نهنگان بجولانگهی زیر موج
عقابان از انکار کین بی ملال / ز قربان و ترکش گشاده بال
گرفتند گرز گران کین وران / گرسازند از ان پله کین گران
بسر بر زده جابجا ان یکه پر / درختان و مرغان بران جلوه گر
بپهلو زهر سو قبا آهنان / قبا آهنان سینه کرده چنان
نشستند بر تازیان فوج فوج / محیط تهور در آمد بموج
یلان بر ستوران کرده شکوه / پلنگان بکهلان ز بالای کوه
بپا کوفتن تازیان کرده زمین / مرصع لگامان زرینه زین
همه رعد شیهه همه برق رو / برفتار برده ز صرصر گرو

علمها بر افراخته چرخ بلند / شد از شقهها مهر و مه پرده بند
به پیکر علم زیور آسمان / شه جلوه‌ها بهر در آسمان
محیطی ز آهن شده موج بار / همه ماهیش خنجر آبدار
ز خار سنان بر همه دشت در / گل و غنچه‌اش گشته خود و سپر
جهان زیر خار سنان درشت / شده کوه گرد و زمین خارپشت
نخستین بآن عرصه عرضگاه / رسیدند شهزادگان کینه خواه
بآیین جم بر نشسته همه / کله گوشها بر شکسته همه
پس آنگه جنیبت کش از بهر شاه / رسانید بر عیوق پر کلاه
رسیدند یک یک سران سپاه / کشیدند اشهبی بدر بارگاه
بر آمد ببالای زرینه زین / ثریا سریر سلیمان نگین
دم گرم بگرفت تا آسمان / بلرزید خود و زمین و زمان
بسنجیدن آن انبوه گروه / عنان تافت سیر خیل از شکوه
بهر فوج از ان خیل انجم شمار / گه گردی یکه ران شه کامکار
سر و سروران گروه بهتر گک / نموده آفرین بیش ازی از کی

بپیش تو در رسم سلاطین کیش | کشیدی یکی آن با که کیش
وزان پس رسانیدی زبان لگام | بمدح جهاندار قیصر غلام
کرای ربیب شاهان دین پناه | ترا فتح و نصرت بیار و معین
مه ایسرگرت خصم جوشن بود | چه جوشن اگر کوه آهن بود
نبیره وی شمشیر بارک شکاف | ز تارک شکافد لویش بناف
اگر آفتاب بود کینه خواه | شویم ابر و بر روی بندیم راه
ز طوق زر اندود او سیاه | ببندیم بر زین یکران رکاب
جو شه دید از ایشان که بند یکی | برآراست لب در نوازندگی
ز هر یکی سواران فولاد پوش | ز البرز تا قلزم آمد بجوش
ز کشورکشان مغز و سوار | رقم زد نویسنده شش صد هزار
جو لشکر برآراست کوه شکوه | باهنگ قیچاق جنبند کوه
بقصد ملا و شماخی بسیج | زمین از درو دار آمد بپیچ
ز دربند باکو گذر کرد تیز | برو داد ایشان اساس ستیز
شب و روز تازان زمین تنگ | ز تکبیر داوارش آمد بتنگ

خبردار شد خان ملقان شکوه | که آمد سوی دشت سیلاب کوه
بدانا دلان کرد اندیشها | هزبران طلب کرد ایشها
برآراست لشکر باهنگ جنگ | که در کارزارش نبودی درنگ
شتابان شدان دو جله کینه تیز | که پر بود از کینه پشینه تیز
جو آن هر دو کوه بیابان نورد | شدند اگر از هم ز طوفان گرد
فرود آمد زان دو انجم سپاه | برافروختند از دو سو بارگاه
شبانگاه کین مهر فرخنده چهر | فرود آمد از خنجر جنگ سپهر
برآمد ز درگاه شاهان ندا | که گرگش و سوسش بکرد ادجدا
بدامان کشیده سر کین پای خویش | نخفتند تا روز از جای خویش
با آتش مرو زی نیاز نیره دست | نکردند زنهار آتش پرست
دم هر دو سوی جرس آمد آواز | خزان در گل سرخ باغ آورم
پسینه درو شد جهان | که شوالکانش تیغ و سنان
بفرمان ... | شهنشاه هزبران همه کارزار
سر ... | نشد از شبیخون ... پای لغزش

سپاه آراستن صاحب قران نوبت دوم در سپر حد ظلمات بجنگ تقتمش خان و امان یافتن خان ازان مهلکهٔ جان ستان

چو افراسیاب سپهری سپاه | برآمد برین بارگه صبحگاه
درآورد خاقان شرقی هجوم | پراگندگی در سپاه نجوم
بفرمان دارای روی زمین | بجنبش درآمد یسار و یمین
دمهای برگستوان سبز کاخ | وزان ناله بگسست بر سدره شاخ
شد آن صور غارتگری زنده کی | سرافیل را داد شرمندگی
کشیده در کرکشینان شاه | چو برق اشهب سپهدار گاه
بامید پابوس مالک رقاب | سراسر زمین گشته زرین رکاب
درآورد پا در رکاب سمند | مسیحا برآمد بچرخ بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان | درآمیخت چتر بهفت آسمان
فلک پایهای سه توق برجم شملها | درآویخت شیپور و خمپاره
زده هر ازین کار تیغ و سنان | بنوبت ره رو کننده نوبت زنان

خروشیدن کوس و نای نبرد | درآورد قوت به بازوی مرد
علمها قد افراخت بر معلا | چو بالای خوبان سپهر اعتلا
قطاس ستوران آهو شکار | چو گیسوی کافر دلان تابدار
زنگهای زبنده و هفت رنگ | سپرها شگفته چو گلهای جنگ
بجولان ستوران همچون پری | عروسان رعنا بجلوه گری
یلان در زرهای پر زیب و زین | چو در حلقهای خم زلف چین
بمیدان شتابان جهان شکوه | بتندی دریا و تمکین کوه
شد از نیزه و نیزه و دار و گیر | جهان بیشه پر زغرنده شیر
در ابرو گره شاه بهرام خشم | برآرایش لشکر انداخت چشم
زجفتی شد آن سنگین گروه | یمین و یسارش گران شد چو کوه
زشهزادگان مرصع کلاه | شده دست اسکندری قلبگاه
جهانبانان تعلیم آتش زبان | در دولت حمله زپشت بان
وزان سوی خان قیامت شکوه | سپاه از پی پایه آراست کوه
زده دست تمکین نانول و بوش | در آن صحرای قبچاق جوش

علمهای ثعبان وش پرچینه‌ی
بجنبش درآمد بکین آبگینه‌ی

سپاهی که شد از شمارش خیال
ز تخمین برون بیشتر از محال

بلاها ز بالای زین خاسته
بآیین چنگیز آراسته

قبا کرده مویینه چون شیر و ببر
در آهن نهان همچو کوه در ابر

جوانان و پیرانشان ساده روی
نشان نه از ریش بر روی موی

کهن سال پیران و در از جوان
نماینده در چشم دشمن هر دم جوان

ز ماچین و چین تا بلغار و روس
سپاهی شد آراسته چون عروس

سپاهی که شد آن یکی تن بجنگ
بصد خیل چون لشکر روم و زنگ

جب و در ایستش خیل ازبکان
ز اغلن شهزادگان زادگان

ز خاصان خان قلب لشکر قوی
برافراخته رایت خسروی

چو لشکر درآمد بمیعادگاه
شد آراسته هر دو صف سپاه

دو دریای آتش علم برکشید
زمانه بغفلت علم درکشید

زمین خاک در چشم سیاره ریخت
پیاده ز انجم آسمان خاره ریخت

ز اقصای قبچاق رستم وشی
بکوپالان آورد رستم کشی

پلنگی بی بهری برآورده نام
گرو برده در رزم از سام و جم

ز پولاد جوشن بر سر کلاه
وزان کرده آرایش فرقگاه

نهان زیر آهن ز پا تا بفرق
چو در نیلگون ابر سوزنده برق

طرازنده تیغ سیماب رنگ
که بر سنگ و آهن نکردی درنگ

کمانش از ترکش آراسته
ز بالای زین فتنه برخاسته

یکی گرز کش پهلوی هفت و شش
که میریخت مغز سر از گرزکش

درآویخته از دوال کوزن
دوالی بنا از گسستی ز وزن

درآمد بنگاه هنگامه‌گیر
جهانی بنظاره برنا و پیر

نخستین ثنا گفت بر داورش
که باد افلاک کمترین یاورش

دگر بر سر زبان خود را ستود
بنام آوران خویشتن را نمود

بگفتا منم آنکه در روز کین
توانم زدن آسمان بر زمین

کمانم بجنبش قوس قزح توامان
گرفت این زمین را و آن آسمان

مرا نعره‌ی شیر و بازوی پیل
مرا تیغ مصریست دریای نیل

بخونریزی هر دشمنی در ستیز
نفرسوده‌ام دست از تیغ تیز

برانگیزم از جا چو هامون نورد / بقصد هم آورد روز نبرد
بلرزد زمین از سم توسنم / در افتد ز بالای زین دشمنم
دهد جان اگر بانگ بر وی زنم / چه حاجت که تیرش بپالی زنم
نظر گر کنم سوی دشمن بخشم / دهد جان شیرین از آن زهر چشم
اگر تازیانه در آرم بکار / بدشمن کند کار ده چند مار
بدوزم ز پیکان هم چشم مور / گشایم بتیری دگر سینه قصه
فرود آورم گر گران گرز را / کمر بشکنم کوه البرز را
بپوشم چو جوشن چرم شیر پلنگ / خورش سلوی اژدها و نهنگ
مبارز طلب کرد و آورد خواست / دلاور دلیری هم آورد خواست
دگر گفت عثمان عیاری کیست / که چندین دل و تیغ و بازو که چیست
ز آوازه او جهانست پر / که نبود چو او در سپاه دگر
بخندید عثمان و آهسته گفت / که ظاهر نشد بر تو سر نهفت
ندانم تو زور بازو دست را / ببینم متاع ترا زور دست را
وزان پس بیاورد پا در رکاب / سمر تک و رعد و غران سحاب

اجل در سر نیزه اش داد بار / چو زد نیزه بر سفت بهزاد بار
بن نیزه اش پشت ماهی درید / سرش سینه مرغ اگر بر پرید
عنان کرد بر باد صرصر رها / بماند از آن همچنین اژدها
گران شد رکاب و سبک شد عنان / فرس خورد و بیمه و دشمن سنان
چو نیعلی بسوی کمان دست برد / نمود این ز نیزه ما دست برد
نداد امان تا فرصت انگیزشش / که تیری برون آرد از ترکشش
عنان پیچش از پشت زین در ربود / گرانجست گفتش چرخ کبود
بر آمد فغان ز آسمان و زمین / که بر دست و بازوت بادا آفرین
در افتاد کوهی ز کوهی دگر / در آمد بعثمان شکوهی دگر
سرش را ببرید و بر نیزه کرد / پس آنگه ز فتراک اش آویزه کرد
سبک اسپ او را بیاورد تنگ / نهنگ گیرش آسان بدست آورد
سپهی اگر زو همی خون آمده / ز دست ستون گرز بون آمده
سپهری جهان پر دل ... دست / دل و دست ...
چو دیدند کفار خان بی قیاس / از آن قوم شان در دل آمد هراس

کشیده بشاخ ز رنگین کمان | همه تاب داده ادیم پلنگ
چو زه گیر شد حلقه شست دست | خدنگ از سر شاخ نخجیر رست
درآمد در آن کمانها بگوش | درآورد مرغ پر از ابر خروش
بسی شیر چنگال پولاد دست | بشبیه کشادند بازو و شست
همی جست تیر از زره برق وار | برون می شد از پوستش شرار
سپهدار ایران و توران زمین | بکفتا جلب یسار و یمین
که از تیغ شمشیرها در غلاف | که دشمن بتیر اوفتد در مصاف
بکار کمان آستین بر زنند | گران گرزها را بزین در زنند
کمان دار باید کمان دار را | گر از پیش برون توان کار را
کمان چه صد من و گرز گمین بود | کجا کار یک تن چو صد تن بود
کمان کیانی فرو آمد بزه | ز قبضه میان و ابرو گره
دو لشکر همه اژدها و نهنگ | بهم بر کشادند بازو بجنگ
ز هر دو طرف شیر تیر شده | برد و دشت پر صید نخجیر شد
خدنگ جهانسوز آتش فروز | شده جا بجای زره تیر دوز

ز چوب خدنگ آتش افروختند | وزان عالمی را همی سوختند
نه دیدی ز رفتار تیر از کمان | فرشته زمین آمدی ز آسمان
گذر کرده تیر از زرهای سیم | چو از حلقه زلف خوبان نسیم
بخون ریختن از کمانها خدنگ | چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
ز صندوق سینه دران ترکتاز | کمانها همی کرد صندوقه ساز
هژبران پیش پلنگان کوه | بهم در ستیزه گروها گروه
برانگیختند اسب و انگیخت گرد | ز گردون در آویخت گرد نبرد
ز بس گرد بر رفت از هر کران | زمین شد سبک آسمان شد گران
بخون ریختن تیز شمشیرها | برآمد ز دریای خون تیغها
دم تیغ در خون شنا کرده خوی | دلیران از آن جوی ناشسته روی
ز ابر دان ابر در رفت آسمان | هوا سایبان پری شد عیان
چو پولاد بست الماس زخم | گریزان شد از دیده اش شرم
شهیران بتان پاک در خون و خاک | زره پاره پاره زمین چاک چاک
لب از تیر از آب خنجر گلو | تر و تازه از آب خنجر ...

ز سرها که افتاده بر خاک راه / سر از خاک بر کرده یک شهر گاه
شده خون خلق آن قدر ریخته / که بگرفته دامان گر بیخته
ز بس کشته افتاده در دیو لاخ / شده روزی زاغ و کرکس فراخ
عنان تافتند از دو سو در عنان / گشادند بازو به تیغ و سنان
دو لشکر ز شمشیر هم ناگریز / بخون ریختن همچو شمشیر تیز
بهم می‌نمودند فر و شکوه / نه برگشت دریا نه جنبید کوه
فرو مانده از تک سواران سمند / شده تیز شمشیرها نیز کند
دم تیغ را رخنها کرده بود / بآن رخنها از همه فرق بود
ز بازوی نوبت زنان قهر و زور / دریده شده پرده چرخ کور
بخون بس که جان رفته از سرو تن / زمین را در آورده جان از بدن
از آن خاک و خون گر کسی ساختی / شدی زنده و قامت افراختی
چو شد کار شمشیر و تیر تمام / کشیدند از خشم دست انتقام
نهادند در فرق هم مشت‌ها / شکستند از مشت الخشت را
در آن عان ستیان فتنه رستخیز / گران بود شیر عدو در گریز

تقاضای کی بیکین بست باد / روان شد سوی خان چو طوفان عاد
نشانید قمچاقیان را جلاغ / برون برد شان بر سر کشت راغ
کار تیر را بسته میان / ز ره خاک در چشم قمچاقیان
فرو ریخت آن کوه از آن زلزله / گسسته شد آن آهنین سلسله
چو خان را یقین شد که کار تیر / کند تابناک اختری چیره‌ور
بر او زنبیاش امیدی نماند / به تدبیر عقل اعتمادی نماند
نز و نحن جنبش ز روی عتاب / تهی کرد پهلو از آفتاب
نورویده وادی جهان در جهان / پری وار از دیده‌ها شد نهان
همه خیل قمچاقیان زان رستخیز / فتادند در زیر شمشیر تیز
بسی گشته کشتند و گشتند نیز / تلف شد فراوان جوان عزیز
ز تیز دولت در آمد زمان / شکستش چو بر طره گلرخان
چو قمچاقیان از زبون ساختند / بقتل و تباراجشان تاختند
ز برگشتن بی‌وفا اختران / بغارت گرفتار غازی گران
اسیر آوران گشته هر کس اسیر / که ماند از ایشان گشته زخم تیر

یکی از غدر زخم سپر سوختی — یکی چاک شمشیر بر دوختی

چنین است آیین این کهنه کاخ — که گه تنگ و گه بخت گاهی فراخ

بخندید در طرف گلشن گلی — که بگریست در ماتمش بلبلی

تراشند ازان فتح در وادیی — که غیر از غصه نیستش شادیی

رهش بر جهان تنگنا بسته است — بسر حد ظلمات پیوسته است

نکرده تماشای آن کس هوس — نکرده بآنجا رسیده ست و بس

بیا ساقی آن می که غم می برد — فرح می رساند الم می برد

بمن ده که از غم فسرده ام — درین ظلمت شب چراغم دهد

ظفر یافتن صاحب قران گیتی ستاننده آفاق
بر لشکر دشت قبچاق و ارزانی داشتن رایت
ملک چنگیز را بپوراسپ خان و قفاق تاختن
هم از آنجا او در بند بجانب آذربایجان

نگارنده این کهن داستان — بدینسان کند نقل از راستان

که صاحب قران خسرو ارجمند — شد از تخت فیروز فیروزمند

سوی بارگاه آمد از رزمگاه — بر افراشته طرف کیانی کلاه

ظفر ره بمن نصرتش بر یسار — فلک یاور و اخترش بختیار

طلب کرد اورنگ چنگیز را — سعادت ده دولت انگیز را

زمانه بر آن پیکر لعل و در — نشانید دری و دیگر گهر

بدولت جهان سرور ارجمند — بر آن تخت فیروز فیروزمند

بر آراسته تخت چنگیز را — طرف بر زده تاج پرویز را

سراسر دلیران گردنکشان — زبان کرده در تهنیت درفشان

ستاده ز هر سو سپهسروری — گرانمایه هر یک ز یکدیگری

ستونهای دولت بدولت سرای — ستون وار هر سو ستاده بپای

چو خورشید از آزرم افروخته — بعزت نظر بر زمین دوخته

نیارای جنبش نه حد سخن — همه حاضر آنگه کهن با کهن

ز روی زمین سروران سپاه — سر آورده در سایه یک کلاه

خداوند گیتی بفرزند کی — زبان برگشاده ببخشندگی

چو شه ملک چنگیز خانش ملک — گرفتش بشمشیر از ترک تاک

چو زرین عنان بر داشت خان / قوی دست کردش تیغ و سنان
تلطف کنان دلنوازیش داد / بخنده و زره تا بهاییش داد
بشیرین زبانی گرامیش کرد / به خلوت کارایش خوان کنی
بیاموز از گل طریق کرم / که می خنده و می فشاند درم
بنوش ز پیکه برشد تجلیان / می فتح خورد از کف ساقیان
بآهنگ برگشتن آورد رای / برآورد آواز رویینه نای
فرستاد فوجی بتسخیر روس / که رویت آراسته چون عروس
بتسخیر خرگس گروهی دگر / فرستاد و دادش شکوهی دگر
وز آنجا عنان سوی البرز تافت / بر آن کوه دست از گران گرز یافت
در آن بوم آباد هنگام دی / گهی گرد صید و گهی خورد می
چو سیماب گون گشته نو بهار / خرامان شد از پا سوی کوهسار
شب تار دی ماه کوتاه شد / بروز آن دراز ایش همراه شد
شد آراسته جلوه گاه چمن / گل از خلوت آمد سوی انجمن
بجنبش در آمد سپاه گیاه / جهان را گرفت آن خجسته سپاه

بجنبید از جای فرخ شکوه / چو سبزه بباران صحرا و کوه
فلک تند رهبر جل گیتی طراز / گذر گرد بر مرز در شد باز
همی رفت آراسته عشرتخان / گشاده جهان کشیده دهان
هوای خوش و دامن کوهسار / بت دلپذیر و می خوشگوار
زمان تا بخ آسمان پی روش / بکین جم و بخت کیخسروش
بکف جام زر ساقی سیم دست / چو خورشید تابان هلالی بدست
صراحی بدست ابتی به زخور / زده قهقهه بر شراب طهور
بریشم نوازان عاشق نواز / کرشمه در ابرو و در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار / سرایندگان همچو بلبل هزار
بهر روز بزمی دگر ساز کرد / بهر بزم گنجی دگر باز کرد
بهر هفته منزلی اگر طی / بهر منزلی هفته خورد می
شب و روز در گرد جام شراب / زده خنده بر گردش آفتاب
خورده بر لب آب گرما بگاه / ستوران شده [illegible] آب بر خوابگاه
[illegible] ساری یاری [illegible] / [illegible]

چو یک آب خوردن سپه شاه در — گذر کرد صد جا ز دریا گری در

چنان همچو دریای دوره دراز — ز کشتی و ملاح شد بی‌نیاز

نهنگان دریای رود ستیز — گذشتند تیز از جهان آب تیز

وزانجا ظفر بر عجم اقش فتاد — گذر سوی ابل فره آقش نهاد

وزانجا که خراسان گذشت — وزان بوم فرخنده آسان گذشت

عنانش سمرقند عشرت سرشت — دگر باره شد رشک هشتم بهشت

بیا ای بریشم زن طرفه روی — که هم طرفه رویی و هم طرفه خوی

یکی نغمه دلکش بنده کن — بجنبش بکش زلف تابنده کن

مجلس آراستن سلطان صاحب قران سپهسالاران
ممالک توران و ایران [illegible]
کردن بسوی مملکت هند و سیستان و لشکر
کشیدن بر سر کفار گبر و قمع بنیان ایشان

چنین زد سخن نغز دانا بشاه — ز غیبم چنین زیب کامم دهد

که صاحب قران سلاطین پناه — بجنبش نشسته [illegible]

بسر برد جندی بمعشوق و می — بآیین جمشید و دستور کی

بران داشت رایش ز فرزندگی — که سلطان هندش کند بندگی

ز هند و سپاهانش خراج آورند — سپاهانش انعام و باج آورند

گرانمایه روزی چو نوروز عید — ز غیبش نوید سعادت رسید

ز پرده سرا شد بمحفل سرای — بر اورنگ زرین برآراست جای

چو بر تخت بنشست جمشیدوار — بزرگان درگاه را داد بار

نشستند دانا بزرگان ترک — بآزرم در پیش ترک سترگ

سر و سپه و تاجداران تمام — ز دریای در بر لب آورده وام

شکر ریخت در مجلس دوستان — که خواهم تماشای هندوستان

برانم که لشکر کشم سوی هند — نهنگان درآرم بدریای سند

بموسی و نصرانی و بت پرست — نمانم دران بوم هر جا که هست

براندازم از بیخ و بن بی حساب — پرستیدن آتش و آفتاب

بآتش [illegible] — هنوزم [illegible]

صنم خانها را مساجد کنم — [illegible] دران جا کنم

ز ره گشت تکانه وار آرم تمام　　درود محمد علیه السلام

شوم زان بر آرم ببام بلند　　بیثرب رسانم سلام بلند

ببینم عجبهای هندوستان　　ببینم طرق سپه بوستان

همه هند و یاز از نبیره و بخت　　بسقایی مطبخ آرم رخت

همه زنده پیلان کشم در قطار　　شتر را دگر بگسلانم مهار

شتر بر نتابد دگر بار من　　که پیل است دارد احمال من

شنیدم سخن زآدمی هر که بود　　بطوطی کنم نیز گفت و شنود

بان مرغ هندو حکایت کنم　　سلیمانی از خود روایت کنم

چو فیروز گردم در آن تختگاه　　زنم سکه بر نقد فیروز شاه

گهرها که از ابر بلند اوفتاد　　بتندید کان بر ایشان اوفتاد

همه گوش زان گوهر آراستند　　ز رفتن [illegible] و بر خاستند

تو آوره هندو بپیتیان خرم شدم　　بگرمابش انام اندیشه ارزم شد

منور چنین شد که منقول ذات　　اساس سپاسی کنند از برون ذات

قدید و عجم شهر یادم بسی　　تا انجام و انجاه بود آن اثبات

دو داد آن کسی را که دادی یکی　　تمن داد و لک داد و پیلی یکی

جواهر بمن داد و در هم کیل　　بر آراست شمشیر زن خیل خیل

شد از آن هزاران سپه همچو یم　　همه تیغ زرین بسوهان سیم

بفرخ ترین ساعت از دور سعد　　خم روی را داد آواز رعد

وزان پس نهد زین زرین بر پشت　　جهانگیر بر باد صرصر نشست

سلیمان شد و باد در زیر ران　　مسخر جهانش کران تا کران

روان شد سوی هند سالار ترک　　بنیروی بازو و رای سترگ

ببین جنبش بعالم فتاد　　بعالم جهان جنبشی کم نهاد

فلک کر شد از نعره کرنای　　ز بانگ دهل وز دم لغزپای

ز اطراف شد جمع چندان سپاه　　گرفته یک صحرا و کم شد گیاه

کران شد بران کو ز آن کوه قاف　　که گاو زمین بر زمین زد شکاف

شد عمل اندیشه در آب و تب　　بوزد از باد گاه ابریشم طناب

گروهی کز آن پیشگاه آمدند　　ستمدیدگان داد خواه آمدند

خروشان چو ابر بهار آمدند　　بگریدن سر کرده بر خود [illegible]

بنزد سپهدار عاجزنواز   که ای زیردستان گوینده راز
بگفتند کای داور داده‌ده   ستمدیدگانیم ازین کینه‌ده
ز کفار کشور بجان آمدیم   بدرگاه شاه جهان آمدیم
بهر چند گاهی برسم ستیز   در آیند ازین کوه چون سیل تیز
بتاراج ما برگشایند دست   بسوزیم از آن قوم آتش‌پرست
شتابند اول بتاراج مال   روند آنگهی سوی اهل و عیال
زنان را بس انگشتن که خدای   برند و زنند آتش اندر سرای
گروهی نه بر صورت آدمی   ز مردم جدا دور از مردمی
چو خار خسک هر طرف نیشتر   ز افعی و عقرب بداندیش‌تر
نه در دل ترحم نه در دیده شرم   زبانشان نگردد بگفتار نرم
بکثرت فزونند از دیو و دد   خدا داند آن دیو و دد را عدد
نیندیشد از شان فراوان کشتی   بهمری یکی سیه دیگری راستی
چو سگ چنگ خونریز و کینه‌زن   چنین بوده کو همچو زاغ و زغن
چو خفاش آواز و کوته قدم   چو افعی و ارقم بپا بر شکم

خرابه نشیند چو جغد و چو بوم   قدم نامبارک بدیدار شوم
زنی را که خواستن ده تنند   چو سگ ده ده اندر پی یک زنند
همه بی‌حمیت بسان خروس   گهی جفتشان مادر و گه عروس
بشهوت در آیند در پیش هم   نه از شرمشان همه خویش هم
نهان زیر مو سینه چون دام و دد   لباس جسد پشته هم از اسد
ز سر همه در موی پستا بپای   جسد پوششان بازوی گاه خدای
رود بادشان گر سبوی بغل   رود تا بفرسنگ بوی بغل
مران هر کدام از زبانی عجب   زبان و انشان نی عجم نی عرب
همه پیل تن سینه و بازو ستون   ز فرهاد در زور بار افزون
چو بر گردن و دوش بار آورند   شتروار سنگی چو پیل آورند
تنک گور را از زمین درشت   بگیرند و پالان نهندش بپشت
بناخن بخارد خراشش آورند   چنان سنگ را در تراشش آورند
چنان جهل پیاله را بحق   گرفتن توانند کشتن ز تن
برغبت خمابه تخمیر زدا   در افشان که سنگ پالی تخمیر را

همه دیوساران ژولیده موی پریشان دراز و درازی موی
ز سر موی آلوده آن بر و بوت گرسنه یکی را توان داد قوت
فتاده دو دانسته دندان دراز شتر لب دو دانسته دندان گراز
ز سرما و گرما ندارند باک ز سنگ سنده و آهن ز آب و خاک
بجنگ اندر آیند خرد و بزرگ بچنگال و دندان چو درنده گرگ
چو در پیش گیرند داو گریز بتنده نه بر توسن تیز خیز
بر آن قصه بربسته بنهاده گوش گران بود دریا در آمد بجوش
شه از دست و پر جام ساقی نشو شب آخر شد افسانه باقی شنو
هوس شیر شد شاه سنجیده را که بیند عجبهای نادیده را
از آن بیکران لشکر بی شمار گزین کرد شمشیر زن صد هزار
از آن هر گروهی که دید و شمرد به هر گاه سالار دیگر سپرد
بر آمد ببالای کوه روان تماشاگه کشور شه خسروان
نوشته کوه کشور تماشاگش شد آن بیکران چارسو زیر جش
بود ساقیا گر برای ستیز شتابنده زن شیر با تیغ تیز

گندهای بر رفتن از سر گران کمر لغزه چون مرمر آسمان
ز نظاره آن هراسان سپاه چو نادار از دیدن قصر خواه
طراز بلندیش گوئی کمند زمینش بود آسمان طبند
در افتد کلاه از سپهر دو ماه کند گر ببالاش کاسی نگاه
ز بالا چو نخجیرش آید بآب خورد آب از چشمه آفتاب
بزش را فلک سبزه داد و پنیر بنزغاله آسمان داده شیر
اگر زیر انگار و دو قله رو دو شاخ از او زینت ماه نو
پلنگش زده خیمه در روی ماه از آن روی هست ابلق سیاه
عقابش که صید مرغ ملک بود آشیانش فراز فلک
ستاره ز اطراف پیرامنش درخشنده چون ژاله در دامنش
گروهی چو گفت ستوهان درشت وطن سنگلاخ و خورش سنگ پشت
همان زوران کوه از آهنگ نموده قسمت مهر و انجنگ
میان بست گردنده چابک روان ستیزه بسر دست و در پا دوان
دو صد منزل بالا گر و تا گروه بروی کمرها چو نخجیر کوه

چو دیدند اهرمنان لبیب / که سر بر زد از کوه شمشیر و تیر
غریوی بر آمد از آن بدرگان / بکین تیز دندان شدند آن سگان
نخستین سوی سنگ بردند دست / فراوان سر و دست در هم شکست
یلان هم گشادند بازو و تیر / بر آمد از آن دیوساران نفیر
ز پایان چو تیری ببالا شدی / مشبک درین چرخ والا شدی
ز بالا چو سنگی بزیر آمدی / نگاور زمین ناگه شیر آمدی
طراقا طراق گران سنگها / همه رفت هر سو بفرسنگها
شتاشاب پیکان الماس گون / بهر سو روان گرد سیلاب خون
چو دیدند دیوان پولاد چنگ / که آهن نخواهد شکست از سنگ
خروشان بسوی نشیب از فراز / دویدند چون تیغ خور زد گراز
بدان شیرمردان در آویختند / بدندان و چنگال خون ریختند
بدندان یکی کند چینی زروی / چو قربانی تر خورده شد آن درشت خوی
بچنگال برکند آن یک سری / زدش از غضب بر سر دیگری
دگر کند یکی سرو بالای دست / زدش بر زمین و سر و گردن شکست

بسی بیرزن چیری و شیر شاه / ز طوفان آن دیو و دد شد تباه
دلیران شتابنده و پاک رخت / ستادن گسوخت از ایشان درخت
نگردند از آن دیوساران کنار / گرفتندشان در میان صید وار
از آن فرقه خون از تیغ بر ریختند / که از پیش آن سیل بگریختند
چو بیچاره گشتند آن بدرگان / گریزان شدند از بر آن یلان
چو دیدند دیوان سنگین گروه / که طوفان دریا بر آمد بکوه
رکلبانگ شیران عالم مطاع / رمیدند از آن کوه سختان سماع
بمضبوط تر کوه از آن کوه سخت / گر از آن زخمی کشیدند رخت
خدیو جهانگیر فرخنده چهر / سر از کوه بر زد چو رخشنده مهر
سپهری دگر دید افراخته / ز رفعت برین سایه انداخته
بآن برده آن دیوساران پناه / نبرده بتسخیرش اندیشه راه
چو از بین صید خاطر گم نکرد / اشارت بتسخیر آن کوه کرد
نشیبی باندازه آن فراز / شد از پیچ آن راه دور و دراز
نشیبی که گردیدی از کرکاه / ز تیغنده آتش بر شادی کلاه

اگر مور از آنجا بر آید همی
کسی کز رشتی بر اینجا دلیر
چو دانا در آن جا به بارو ندید
ولی آخرش بخت یاری نمود
برآراست از عاج و از آبنوس
ز زرینه حلقه بیاراستش
بقد صد طنابش نه صد ارش
رسن بست محکم در آن طوقها
چو کردند ازو گفت آموزگار
نشست اندران مهد مهدی عهد
به نیروی بازو و زور طناب
چو [illegible] زمین [illegible]
بقد حیله [illegible]
[illegible] دگر صد و کشت باز

ز لغزیدن از جان بر آید همی
بلغزیدی و در فتادی بزیر
خرد راز تدبیر قوت ندید
خرد را ره رستگاری نمود
مربع یکی پیکری چون عروس
بریشم طناب الحقی خواستش
که داده بریشم کرش پرورش
چو در حلقه زلف خوبان نظر
رسنها از آن حلقها استوار
چو فرزند و مهدی [illegible] سپند
روان شد بسوی نشیب آفتاب
[illegible] دگر آمد از آسمان
رسیدند [illegible]
فرو [illegible] چو روز قیامت [illegible]

نه فرسنگ لغزیده فرسنگ بود
قریب دو فرسنگ گیتی پناه
جوانانه دامن زده در میان
پلنگینه پوشان کار آزمای
هژبران شتابان بسوی فراز
گرازان که [illegible] از ایشان هراس
بچنگال خونریز و دندان تیز
بر آن سهمناکان جوشن گذار تنگ
خروشان زن و مرد آلوده چهر
دو نیمه [illegible] دیوان [illegible]
بلایان نیز مست شراب غرور
از این سوی دیوانه زان سوی [illegible]
کسی از نهنگ [illegible] دیوکان
بر دیوکان آخر آهنگ بست

زمین رفتن مور را تنگ بود
پیاده در آن عقبه پیمود راه
برافکنده طرف کلاه کیان
بر آن کوه بالا نهادند پای
همه تیز دندان چو کین گراز
همه در خراسه چو گاو خراس
گرازان برفتند سوی ستیز
زن و مرد گردنده بهر جنگ
نر و ماده اژدها راست بهر
سوی آن دلیران غریوان همه
برفتند از پیش آن سیل [illegible]
نگین برگشادند [illegible]
دگر گونه چو دانند فن زیرکان
[illegible] نگارین [illegible]

نمودند ایشان ز افسون و ریو — سلیمان غضب کرد بر خیل دیو

دلاور دلیران شمشیر زن — نهادند شمشیر در مرد و زن

بکشتند چندان از آن دیو و دد — که غیر از خدا کس نداند عدد

زن و مرد آن دیو و دد را بکشت — زد آتش در آن غار را زرد شت

بکشتن ز دل برد اندوه را — بسیلاب خون داد آن کوه را

سکندر به تسخیر ایشان شتافت — بر آن دیو و دد لیک دستی نیافت

قرار داد قومی بنا زان سکت — ببرد از سکندر در آن کار دست

بیا ساقی آن لعل گون باده را — که بشکست بازار سجاده را

بمن ده که مدهوش و مستم کند — خراباتی و می پرستم کند

توجه شدن سلطان صاحب قران جهانگیر
کوهستان کتور بجانب هندوستان

ازین پس چنین گنج این قصه را — چنین کرد نقل این سخن مو بمو

که صاحب قران [illegible] سپه دار — چو کرد آن [illegible] فتح [illegible]

ز میدان [illegible] — [illegible]

فرود آمد آن کوه آن سیل تیز — که از پیش او کوه کردی گریز

از آنجا سوی مرز کابل شتافت — وزان بوم و بر کام دل بر بتافت

همه خیل اوغانی و نکدری — بفرمان بری و اطاعت گری

سران آن سرزمین با سپند — شدندش همه سفته گوشان بند

همه سرفرازان آن مرز و بوم — گدازان ازان مه تابان چو موم

ز کابل نیستان تا آب سند — ز دریا گذشت و در آمد بهند

بکشورگشایی علم بر کشید — تن آسودگی را قلم در کشید

ز لشکر چو اگر بد سیصد هزار — یمین سپه کرد از آن استوار

بهار اسپ پیش از سپه سروران — نهادش عنان در کف برتران

درآموخت رسم و ره نو بیان — ورنستان تا حد معمور شان

رقم زد که باره دو سیصد هزار — که باشند فرمان بران بسیار

به بستم عنان سپه [illegible] — که آتش [illegible]

بگفت [illegible] — [illegible]

که [illegible] گوهر گرامی صدف — [illegible]

خرامان شد از بی کوه سر گران
گرفت جهانرا کران تا کران

روان شد چو سوی باغ زاغ
گرازش فروزنده شانه چراغ

ز لرزل درآمد بهندوستان
بلرزید از همه جان بوستان

طرف دار سرحد نگهبان راه
گریزان همه جانب تنگناه

رعایا هم از بیم خیل گران
شده زان سپه راه بر سر گران

بیابان نشینان دریا کنار
بسوی جزایر کشیدند بار

بزرگان شهری ز بیم گزند
بمعماری خندق و شهربند

ممالک ستانان کشورگشای
بدارایی ملک آورده رای

خدیوند کهداران برسم کیان
بکشورگشایی ببسته میان

بر دیر هند آتش بر فروخت
همه دیرها زان دمن در بسوخت

صنم خانها برانداختی
بناهای مسجد بر افراختی

همه گبر زناری آتش پرست
بیزدان پرستی کمر بسته چست

هر آن کو بد از گروهش پناه
نواحی دهلیش آرامگاه

غنیمت برای رعایت نکوه
شده یار خیل ناحق هم گروه

شبیخون رسانان ناگاه گیر
ره خواب را بسته بر بیم قیر

گروه چینیان آلوده خشم
بتاراج هندو سیه کرده چشم

بیغمای دهلی میان کرده بست
میان کرده بست و عنان کرده سست

قراول سواران دیبا پناه
گروهی که بودند آگه ز پهنای راه

همه سپه نهاده بخواب سحر
گذشتند غارتگران بی‌خبر

دم صبح رایت بر افراختند
بدروازها چنبر انداختند

آشوب ترکان بدهلم قهر
در افتاد شورش بصحرا و شهر

دلیران دهلی بخواب فراغ
که از باد سحر کشته شمع و چراغ

ازین سو یکی بر دل بیله
بسوی دگر آن یک اشترکلاه

یکی دیده بشکست و بیرون پرید
دگر یک متاع سراها صبیر

یکی بر سر سوی دیده چپ و ره
شتاب از انگشت و بیرون ره

همه وقت دهلی طراز
که ملک بر روی نگار گیاز

سپه شیر سر شیر را برد پایمال
ز زنجیر بر کرده بخشش فی دوال

آن ای خبر دشمنان ناشنید
لب خندق آتش شنیدن شنید

دل اژدهای سیه شد دو نیم | ز تدبیر افسونگران کرد و چم
گشادند بند بر گرگدن | هم از روی شیران آهن تن
بر آورد آواز صور از نفیر | در آورد جوشش به دریای قیر
بر آراست نوبت زن از طرف دست | ز طبل طلا کوهه پیل مست
بیاراستند آن قدر پیل را | کز آن پیش بستن توان نیل را
ز دهلی برون راند بالا رسند | که آسان کند کار شوار بند
با و صد هزار اژدهای سیاه | از آن هر یک آشوب صد رزمگاه
بیابان پر فتنه خیره و سر | ز خشم سیاه و تبان خیره تر
شده جمع کردن فرازان هند | ز دریاچه گنگ تا آب سند
سپهدار هر یک چو فیروز شاه | [illegible] ز طاق و مرصع کلاه
صف آرای شد کشور آرای هند | [illegible] شد بنیاد که تیغ هند
ز هر یک سپه میل که جای گز | [illegible]
[illegible] بر پشم طناب | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شنیدم که از هم دو صاحب نبرد | که دیدند شب آتش و روز گرد
چو سلطان شب بخت شاهی گرفت | جهان از زمه تا به ماهی گرفت
دو لشکر در اندیشه داوری | که بخت که گیرد اکنون یاوری
ستاره گرای سپهر افسر هند | که از آسمان رخت بیرون نهند
مه در شبستان فروزان چو شمع | بزرگان درگاه را کرد جمع
که فردا بود روز ناموس و نام | تن آسوده کی باشد انجام کام
چنان رو به سوی خصم در رزمگاه | که یا سر دهی یا ستانی کلاه
بس از پهلوانی دمندت نگین | که نگین بالاست زانگشترین
ز دنیا غرض نام نیکست و بس | به از نیک نامی نماند بکس
[illegible] نام کرد و [illegible] | ازین نام نیکو شوی بهره‌مند
[illegible] | ز هر که گوهری بخت شد
[illegible] | [illegible] پیلان هراس
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز افغان پیلان شور تپناک
زمانی که زخمش نباشد چه باک

چرا باید از پیل کردن حذر
که او هم بود چارپای دگر

مهاری بود مار را در شمار
چرا باید اندیشه کرد از مهار

شه‌رسی خرطوم پیلان مست
گر آن آستینی است خالی ز دست

وی از دار و ارش خرطوم لام
بود بازگون کار هندی تمام

خردمند دانا ببیند ز پیل
برون برد از سینها سهم پیل

زمین بوسه دادند زور آوران
که خاک درت افسر سروران

سر پیل سم توسنت
همه نقد جانها فدای تنت

فلک گر بود هندو زحل
درآریم در کار ایشان خلل

گر گویا ازین مشت هندو نژاد
بیکدم توان دادشان را بباد

زنند ار چه غم گر بود بی شمار
ز بیدادیان یکی حیدر زمان نیزار

دو لشکر ز خود برگرفته تا سحر
بخواب سحر نیز تنها دو سپه

بیرق افراختن سلطان صاحبقران
بجانب ملو خان و گریختن ملو سحر

دوم ص شدن ممالک هندوستان

دم صبح کین آتشین آفتاب
زدود از چهره آتش مشکین نقاب

فرو رفت و زان کارزار و بمهر
غبار شب از رنگار گاه سپهر

سیاهان شب را بتیغ چو برق
ببرید بازو و بشکافت فرق

ز درگاه سالار توران سپاه
برآمد یکی تند ابر سیاه

نهفته در آن ابر پیکان و تیغ
چو باران چون برق در تیره میغ

برآورد نایی دم صور را
ببرد از چراغ اختر و نور را

کلک بر دهل فتنه انگیز شد
ز بانگ دهل فتنه گریز شد

خم آورد در پیل زخم روی
وز آن بارگاه زمین چاره جوی

شده گرم بازار آهنگران
همه جنس پولاد و آهن گران

برآغیره ... کوزرک نیوش
یکی گشت با آشتی عرش و فرش

نو آنا ز کوپس و کوزرگ بهم
ز ره جنگ زنو شقه زیر و دم

بقصد عدو جنس ترک تتر رگ
بکف نیزه و تیغ خرد و بزرگ

جهانسوز زنگان آن آفتاب
بیکلوه چو آتش ز باد صبا

قطاس ستوران زینده زن — همی کرد جاروب میدان کین

گشاده دهن اژدهای علم — که شیر فلک را در آرد بدم

کمند خم اندر خم تاب دار — چو گیسوی منع نگاران فتنه بار

خروشیدن الق نار سم — شده آفت نعره گاو دم

چو زد بر زمین سم چو نقاره را — فرو ریخت بر خاک سیاره را

بر آورده سر سینه‌ها میل میل — چو لرزنده نهاز دریای نیل

گروهی به باد تیمار کرد — دم باد پا در گره خو بد

سراسر سپه کرده ترک دماغ — همه باد جان باختن در دماغ

گرفته یکی مرگ بر خویشتن — وصیت نوشته به فرزند و زن

عنان یافته دیگری از گریز — تعصب که گوید [illegible] تیز

هوس داشت آن دیگری در وای — [illegible] بری

یکی دیگر از بیم با توسن [illegible] — تن آسوده کی کرده [illegible]

[illegible] — [illegible] چنین تن آسیب بند

[illegible] — [illegible] آنکه گرفتن

خصومت گره در جبینها فکند — عداوت در ابروی چینها فکند

تن آسودگی را قلم در زدند — بکار نبرد آستین بر زدند

بسی صبح دولت رسیده بشام — بسی را شده روز روزی تمام

اجل از نیا رو بزمین آمده — بلا از آسمان بر زمین آمده

شد آن عالم آرا جهان پهلوان — بدل داده جان پیشتازان

زمین جو یه طوفان ز سم فرس — هوا شد گرفتار ضیق النفس

زمین زیر سم فرس بیقرار — فرس نیز در زیر جابک سوار

شد از شیهه و گرد و سم ستور — سپهر چرخ کر مه افلاک کور

در آن فتنه جان ستان آسمان — بانداز تیر اجل شد کمان

بپیچید گوی تا نهنگ جنگ — در آن جنگ چون مه نیز از آن رنگ

و یا دجله آهن آمده کوه پیش — ز بیر دل پلنگان پولاد پوش

غضبناک تر کاتش [illegible] — [illegible] شد آن نهاد [illegible]

به اینک یکی تیغ گردی چو دود — که از انجا مجال گذشتن نبود

[illegible] شد آن [illegible] گرد آفتاب — [illegible] که در خاک شو [illegible]

سپهر احتشام سیاره سپاه / دگر باره شد تفت شه رزمگاه
یمین سپه بخت پناه کرد / ز تورانیان کوه پولاد کرد
ز پور جهانگیر داشش طراز / گر گردن کشان از لبوه دلنواز
سلیمان شهش یادگار زاده / بفوجی هنروران رستم شکار
قاری و منصور لشکرشکن / فریدون ضحاک اژدرشکن
گروهی همه کار کین ساخته / رخ افروخته رایت افراخته
برآراست آنگه صف میسره / سپردش بایرانیان سپره
چو آن کوه جنبنده ورساز / بسلطان جنبش عنان باز داد
جهان شاه کرد و شیخ ارسلان / صف آرای شد شیر اژدر الان
گره پوشش ز کاه آشناشان / ز خود و زره جامه و جاشان
برسم هراول گروهی چو کوه / جدا شد بصد گونه فر و شکوه
هراول سواران فرخنده خو / ز شیر آنچه بود رستم [illegible]
شده شهملک زیور صف شکن / ستاده بکجا از پی [illegible]
ز نامش که آن نیز خیلی کرد / شده [illegible]

صفی را که سر خیل رستم بود / ز کیسه مخالف کجا غم بود
شکوهنده از فرش تا فلکگاه / شده جان عالم دل آن سپاه
علمهای صاحب قران زمان / ز قلب سپه سوده بر آسمان
ز زیر علم آن سلیمان نگین / چو البرز در زیر چرخ برین
هراول شده صبح و قلب آفتاب / که سیاره گرده مخالف ز تاب
ز سوی دگر کشور آرای هند / طرازنده چند آرای هند
میان بسته در لشکر آراستن / غلو کرده در کار کین خواستن
ز ارباب منعم درم خواسته / نبرد آزمایان برآراسته
ز هر شاخ جسته ترنجی دگر / بهر اژدها داده سیگنج دگر
قوی پنجه خیل شیر دلیر / ز پهلوی گاوان پرورده سیر
زده سر ز ترکیب آب بسته [illegible] / سپاهی آراسته سالار هند
گروهی از ان [illegible] / دران خیره وخسته دیده [illegible]
[illegible] / که نظاره شد [illegible]
[illegible] / [illegible]

گران زان سپاهان ترازوی گنج | که شد آلوده دست گنجینه سنج
ببخشید کی راند چندان نفس | که انعام گیر اش گفتند بس
جهان گرم بازار شمشیر زن | که آیینه را کرد شمشیر زن
زننده و چپستان لشکری کرد ساز | که بر شد ز نظاره آتش چشم آز
ز دهلی برون راند دهلی سپه | بجنبش درآورد دریای قیر
سیاهان هندی کشیدند صف | کف آورده بر لب کناره کنب
همه کج زبان و همه کج نما | همه کارشان بر خلاف مراد
ز روبه جامه دیوان هندی تمام | فو ز افغان عماس گر شادکام
بجلوه سیاهی ز سر تا بر شی | جو دودی که بر خیزد از آتشی
بان شوکت آمد سوی رزمگاه | که هیچ کناره هیچ شناه
دو دریای قیر از یسار و یمین | دگر بار شد غرق طوفان زمین
یمین صف شاه دهلی چو دید | پری چهره های هندی قیام
دلیران لشکر آراسته و داوری | ز افغان فرخنده بخت خسروی
جهان بر گرایان میل بیل | کشیده همه تنگ بر زنده پیل

یسارش تا یمین کیخسروی | شد از بانگ مولتانی قوی
برآراسته لشکر مولتان | همه جست و چالاک هندوستان
ز قلب سپه پنجه سالار هند | گرز دانیافت آیین سپه و کار
فکندش علم پایه بر قلبگاه | که پایه عالمی را پناه
رسانید بیرق بچرخ برین | بصد فوج شیر سپاه عرین
پس آنگاه در پیش صف سپاه | پی خدمت و شوکت رزمگاه
کشید عالی حصاری ز پیل | شد برج پیلان بر برج فصیل
برآورده بر پیل از چوبها | پی قلعه چرخ سر کوبها
سیاهان ز پیلان گروه شکوه | خروشان چو ابری بهاری چو کوه
جهانی پیاده جهانی سوار | همه شد خو هندی کینه دار
ز پیل پیاده دو صف گردها | سپهر برگشته شطرنج باز
جرسهای هندی خروشان شده | ز قطران گیتی دعا دون شده
صف شد ز پیلان پولاد پوش | همی گرد خوشر ز خروشان
خروشیدن همکین گردن کشان | درآورده کرزند سیکی دهن

چو صف را مسافت چو نزدیک شد — ازان چشم خورشید تاریک شد
چو آراسته گشت صفها بجنگ — جهان گشت از تنگی و دل تنگ
دو صف ترک و هندوی جنگجوی — شده صبح و شام اجل روبروی
دو لشکر سفید و سیه روبروی — چو رخسار و زلف بتان شسته روی
دو صف ساز کرده ز هندو و ترک — که شد خیره چشم سپهر سترگ
ز بس زره و جوشن و زاغ سیاه — کسی را که آمد ز رزمگاه
همه عرصهٔ هند میدان جنگ — فراخی میدان جهان کرد تنگ
علوی دو لشکر نهایت نداشت — درازی صف نیز غایت نداشت
فرو کوفتند از دو سو نای و کوس — پر آفتند عالم چو روی عروس
ز هر دو طرف آرزوی ستیز — ز نالی همه از روی گریز
چو بر یکدگر چشم انداختند — همه تیغ و پیاده برافراختند
دلیران میدان خروشان شدند — ز غیرت چو دریای جوشان شدند
دو [illegible] بر یکدگر تا رسیدند کی — [illegible] از میان رفت یکبارگی
قیامت نمود آن دو رو کار — ز گرد [illegible]

خدنگ دو رویه آتش ریختند — ستیزه کنان در هم آویختند
کمان آمد از قید قربان بدر — برون آمد از پوست مار دو سر
دهاده بر آمد ز مردان جنگ — شتاباشتاب از پر تیرهای خدنگ
هوا تیره گون شد ز پر عقاب — نهان شد در ابر سیه آفتاب
وزان ابر بارید تیغ سنا — به هر سو روان کرد سیل فنا
بهم ترک و هندو در آویخته — فلک روز و شب در هم آمیخته
جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ — بساط زمین شد ادیم پلنگ
سفید و سیه را یکی کوکبه — شده زیور از در و از شبه
پیاپی سروران شیر تاختند — ز کین یکدگر را سر انداختند
کسی را که جرأت بود بیشتر — شود کشته در معرکه پیشتر
ز هر دو طرف بیش از شمار — بخاک اندر افتاد چابک سوار
دلیران هندی بگرز گران — پراکنده کرده ز مغز سران
کتاره در آورده هندی بکار — کشنده بسر آفت روزگار
[illegible] — [illegible]

کمانها کشیده دربند وان　　چو بر چشم شوخ سیه ابروان
دلیران جهانیده اسبان ز جای　　به پیلان برانگشته تیغ آزمای
سوی پیل تازان هژبران دلیر　　بدانسان که آید سوی صید شیر
سیه پاره خرطوم را مردوار　　زدندی به شمشیر همچو خیار
بگرزی یکی کرد پیلی زبون　　به تیری دگر پیل را باژگون
بکوشش ز هر طرف پردلان　　نهاده قدم بر سر جان یلان
دو صف پافشردند در داوری　　ز این جست یاری ز آن یاوری
نه زو منه و عنان تافت از کار جنگ　　نه زو قامت ترک شد جای تنگ
کمانها شکستند و شد سود دست　　که در آستینی نیامد شکست
به میدان و هم پا شدند ترک　　به نیروی بازو و دای سپر گی
به عوی دو رستم رکاب ...　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

در افلاک پیچیده گرد نبرد　　شغالین شده آن خم لاجورد
وزان گرد در کوه پلنگ نشان　　نمانده ز رفعت به نو نشان
نهان مانده در خاک چرخ برین　　که گاو فلک گشته گاو زمین
ز خون دلیران زمین لاله خیز　　ز پیکان خاکی که مو ژاله ریز
زمین چهره از سیل خون ترکنان　　ز سم فرس خاک بر سر کنان
اجل را بجان آشنایی شده　　میان تن و جان جدایی شده
شده کند شمشیرهای ستیز　　ولی مرد شمشیرزن شد و تیز
جهانی شده گشته بالا و زیر　　کشنده ز کشتن نمی گشت سیر
ز هر سو دلیری ز توسن نگون　　کلاه خود پر خون شده طاس خون
ز دهنهای خونین برانداخته ها　　پر از خون صیدان آهو دها
یکی را ز ... [illegible]　　دگر را سر افتاده بر خاک راه
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

وزان دم بتوفیق رب جلیل
رسانید شهزاده سلطان خلیل

بخرطوم پیلی چنان تیغ تیز
که افتاد در هند ازان رستخیز

بود گرچه یک زنده و زنده شیر
نیامد بسویش کاو جنگی دلیر

اگر صد جهان پر ز خاره و خست
پی سوزش آن اجل حبه‌ای بست

فرو ریخت شمشیر رنگ قضا
پی سوختن شعله نور بقا

عمود گران سنگ مغفر شکن
ده مغفر شکن تیغ جوشن شکن

رشنده برق و تیغ کوه شکاف
ده کوه شکافنده کوه قاف

بکاچاک شمشیر چاک بکفنی
همی گرد در جوشن و جوشنی

ز نوک سنانهای کابل سنج
سپر گشت غربال و بی خست رنج

ز سوی برانغار شد رخش ران
بصد فیل پور جهان گیر خان

سلیمان شهش تیغ زن در گذار
ازو لرزه در کوه او سیماب

وزان شه شهزاده جنگجوی
رسانید با پیل تیغ دو روی

سپاه دهد و رفت بر باد ازو
رو دین شهان جهان شاد ازو

ز سوی جوانغار سلطان حسن
که بودی سپه را از زیب و زین

بجنبانید زرینه مهمیز را
بر انگیخت جنگ سبک خیز را

ز رخشنده شمشیرهای دو روی
بمیدان در افتاد سرها چو گوی

دلیران بخونریز برشتافتند
یکی تارک و ترک بشکافتند

وزان سو دلیران علی شاه داد
ز غیرت آتش اندر نهاد

بهم در فتاده سفید و سیاه
تنگ آمده عالم از کینه خواه

زمین از خطایی و هندی تاج
مه افضل ز آبنوسی و زعاج

بهم ترک و هندو درآمیخت
فلک روز و شب درهم آمیخته

جهانشاه هم از صف میسره
بفوجی ز گردان گشاد آن سره

صف هند و از زنج و شب
شکستند در یکدگر میمنه

سیاهان ز پیلان شد بهرگون
فرو مانده پیلان چو گاو زبون

بجنبید طوم هم از قلبگاه
چو دیدند آنچنان حال هندی تباه

ادهامه از آن هند و سیستان
گذشته زمان بر همه آسمان

اران بهر سیاهی نهاری زبر
ز انبستان قهر دل در زنجیر

رهنمایی پناهی گرفت
تو گفتی جهان از سیاهی گرفت

همه کینه‌داران هند و پتان | شده آتشین از سیه پوستان
دو دست اشتران کف آلوده لب | برافروخته چهرها از غضب
غضبناک از ترکان یکپاره تیغ | کشیدند بر هندوان بی دریغ
برآمد دمادم ز هر دو گروه | بجنبید از جا دو البرز کوه
شده نیزه‌ها راست بر سینه‌ها | که سازد تهی سینه از کینه‌ها
سر سروران گوی غلطان شده | به بازیش خرطوم چوگان شده
سیه مار خرطوم در پیچ و تاب | شده از پی تاب گردن طناب
سیاهان فتاده در آن رزمگاه | همه گشته یکسان به خاک سیاه
ز شمها سر سرکشان نه ده دو | ز سرها برون رفته باد غرور
سری کز تکبر رسیدی به عرش | ز بیدق همه شد به سنگ فرش
پریشان شده مغزها از دماغ | بسودای [illegible]
شده غرق خون تاج زرین همی | وزان جایگه [illegible]
نگون گشته سرهای اهل خلاف | [illegible]
زبس [illegible] | شکسته [illegible]

گهی کز زبانه آتش از کار دست | ز هم جرم بشکست و جوشن گسست
نفسهای زن را فرو سوخته | دمش آتش کین [illegible]
دلیران طوران جبین و روی | ازان هندو پیلان پرخاش جوی
شد از صبحدم تا به زردی روز | فغان آتش فتنه هنگامه سوز
ظفر شد ولی عاقبت چیره دست | در آورده در خیل هندو شکست
چو دانست طوطی هند و نواز | که زاغان ندارند بازوی باز
ز نیروی اقبال صاحب قران | صف هند و برآگران تا کران
چو ظاهر شود صبح کافور فام | سیاهی شب محو گردد تمام
به خوش گفت فردوسی نامدار | ز لشکر سیاهی نیاید بکار
از آن خانه سوز آتش رستخیز | شه هندوان کرد در رود گریز
جهان شد از آن آتش تیز دود | که بازی ندید از سپهر کبود
[illegible] آفتاب | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

همه هندوان سینه ریشان ز تیغ ... چو زلف معنبر پریشان شدند

سیه چرده خوبان اسیر مغل ... شده طوقهای زر اندوده غل

رکابی که هر لحظه زر زانه ... زدی بوسه گردید زر دانه

بسی آرزوها که در دل بماند ... بسی پای امید در گل بماند

تهی شد ز سودا دماغ بسی ... نماند آتشی در چراغ کسی

سیاهان هند از یسار و یمین ... فتادند چون سایه یار زمین

همه هندوان زیر پا لخت لخت ... فرو ریخته نور هند از درخت

بهر زاغ هر سو چغوی ز ان علو ... در آورده مخلب گرفته گلو

فتاده زهر سو مناری ز قیر ... یکی بهمکین اژدر شیر گیر

ز ترکان صف پیل اندر هراس ... بچرخ آمده همچو گاو خراس

گرفتند هر طوقشان چو مهار ... شتروار پشته شان در قطار

ز جا پیل از ثقه پای ثبات ... شکسته شکوه شد چو پیل مات

صف پیل در پیش ترک تتار ... چو پیلان شطرنج گشته تبار

همه خیل هند و امیر مغل ... بگردن فکنده جشنان بار غل

فتادند در بند کین هندوان ... چه دانا چه نادان چه پیر و جوان

گریزان سیاهان از آن رستخیز ... بود رسم هندوستانی گریز

کجا پشه را تاب صرصر بود ... کجا پشه را زور صرصر بود

کجا مور تخت سلیمان کجا ... کجا ذره خورشید تابان کجا

چگونه زند خنجر روبه شیر ... چه سان طاره سوی بحری دلیر

برون برده سر را ز کین شه بخت ... ولی خون بها ماند از تاج و تخت

مظفر شه کامران با خواص ... شد از رزمگه جانب خوص خاص

ز فتح و ز فیروزی آراسته ... خدا داده اش هر چه را خواسته

ز اطراف دریا به زد بارگاه ... نشیمن شدش تخت فیروز شاه

هر سر وران شاه نصرت پناه ... نشست بر تخت فیروز شاه

رسیدند شهزادگان سرفراز ... گرفتار کین از حسین کرده باز

ببوسیده شهزاده کار حسین ... خواننده شهان کرده شان از درین

چو آن شاه گردون توان تمام ... رسیدند از او باغ خاص عام

هر بسته هر یکی کار راه ... نکو کرده لطف هر او راه او

سپه پرور از ابر انعام نیز / باحسان و انعام و صد گونه چیز
بسرکش جوانان رستم شکن / ولایت گری داد و شهر و وطن
اندو هر کسی برد انعام خویش / سزاوار خود در خور نام خویش
همه نامداران روی زمین / نجستند تنگی از انبار و زمین
ز پستان دامیشان دهر نگار / که آرند در حال غایب شمار
ز گیلان سپه کاره داران ای / همه سوی گنجینه بار نمای
ز بخشیدن زر بفرسوده دست / ترازوی از سنج شاهی شکست
برون زفت قوت ز دست بهر / ز تفصیل کیش و گیاه حریر
کشیدند چندان زر و لعل و در / که شد ریش پهلو و پشت شتر
بتاراج کهسار و دریا کنار / شتابان هزاران زمین را کگار
در آن بوم و بر آتش افروختند / فن و غار آن شهرها سوختند
بانبوه کز ملک آن شهریار / نشان یکی زان کشور از بی قرار
بر آن بوم آنکه سپه [illegible] / برای [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه خواهش دل از آن مرز یافت / عنان سوی شهر سمرقند تافت
بیا ساقیا داعوی زر چند / چو ساغر زرین به آلوده خند
بمن ده یکی جام می آشکار / کن این زرق را برکنار

شکوه شدن اعلام خجسته فرجام صاحب قران بعزم یورش هفت ساله بصوب ممالک روم و مصر و شام

طرازنده نقش بهزاد دشت / چنین کرد دیباچهٔ این طراز
که صاحب قران سپهر آستان / چو آمد بتوران ز هندوستان
نشسته هنوز از حبس گرد راه / تهی بود از آرامش آرامگاه
شبی بهر عشرت بسیمین سرای / براحت نخفتیده بر بستری
نه زین لشکرکشان هنوز / ز قاک اسبان لاغر شود
نیاسوده از رنج پا جستی / ز رنجیده هم از رنج ره بود
نکرده کسی فرصت [illegible] / بجنبید غازی بپیش کرده
کزو پیچیده فتنه [illegible] / مظفر شد از ظفر شاهش شام
[illegible] / [illegible]

خجسته‌ترین روزی از روزگار / شه از رای فرخنده آموزگار
بگسترد دیهیم در پیشگاه / برآراستش زیب خرگاه و گاه
به پیشش ز شیران فرهنگ رای / فروبسته دست ایستاده بپای
به مجلس نشینان فرمان پرست / رساننده فرمان که باید نشست
نشستند گردان مجلس نشین / نظر دوخته از ادب بر زمین
خدیو نوآیین نو مهرنواز / چنین داد جنس سخن را طراز
که ای شیرمردان غیرت نهاد / نباید بر آسوده کس دل نهاد
اگر بایدت بر سران سروری / بباید نشستن تن پروری
بود بر سپاهی که ننگ و ظلم / نی شاهد و نغمه گیسو خرم
مرا جام زر خود آهن بود / نی لعل من خون دشمن بود
بود جامه شاهی من زره / زره در زم از اطلس گیسش به
برآورده آیا شیم روز جنگ / دل از جنگ بگشایدم همچو تنگ
طربخانه ام خانه زین بود / که زنگ [illegible] من بود
بر آهنگ [illegible] من بود عروس / [illegible] خروس

نوای نیم نغمه دیگر نای / سرود خوشم شیهه بادپای
چو خواهم کنم پا به راحت دراز / بزین بر نشینم کنم ترکتاز
کمانم بود ابروی دلپذیر / بود زابروی شاهدانم گزیر
چو خواهی سخن را شود عاقلت / نباید نشستن ز پا کاهلت
چو با جان نشیند معشوق وی / رود هوشش از دست تا یز پی
بگفتا اگر باغبان زیر شاخ / شود روزی زاغ و کار فراخ
هوای جهانگیریم در سر است / که نه هم آوردم اسکندر است
بخندد گر امروز بودی بجای / ببینی دل و تیغ و بازو و رای
بیاموختی لشکرآراستن / نشستن به میدی و برخاستن
بخندد جهان زانکه آسان گرفت / بداد او فره شناسان گرفت
ارسطو و چندی سطرلاب سنج / گروهی ز هر یک گرانمایه گنج
بحکمت همه کارشان آراستند / ببایسته بنشسته ور خاستند
با اختر شناسان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زالفت دی زمین تو حکب　　درامت بر آسمکون و درنگ
بود روز کوتاه و منزل دراز　　بمنزل رسم گر کنم ترکتاز
دیار عجم ملک من شد همه　　بملک عرب می برم سپرده
بر آنم که لشکر کشم سوی شام　　کنم صبح مرو اینا زاده شام
دم از بهر آل پیمبر زنم　　بنسل یزید آتش اندر زنم
کنم آفتابی دگر منجلی　　کشم انتقام حسین علی
یزیدی و مروانی از خاص و عام　　براندازم از عرصه ملک شام
بود سم قدمگاه پیمبران　　چنین تحفه جمع بعالم بران
ز ارواح پاکان آن سرزمین　　نخواهم مدد هست مقصود من
وگرنه درین دیر دیرینه سال　　چه کم دارم از همت و جاه و دل
چو پایان رسید گفتار شاه　　شنیدش چنان گوی خورشید و ماه
سخنوران حو [illegible]　　همه جوشناس [illegible] آراسته
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

درین انجمن چه جوان و چه پیر　　همه جا گرانند فرمان پذیر
بهر چیز فرمان سپرنده‌ام　　وزین بندگی بهر شه بنده‌ام
وزان پس چنین یافت فرمان چه　　که لشکر کند ساز آن راه دور
بنوعی که تا هفت سال درست　　نباید کسی را ز کس توشه جست
همانم نشانیده گردون علم　　دبیر سخندان بهابک قلم
بفرمان نویسی جمیع سپاه　　که سازند تجهیز زاد کاه
گر آینده گرد آتشی سوی شرق　　گزو گرم رفتن در آموخت برق
که از کاشغر تا بسرحد چین　　هزبران درآرند چین در جبین
مراحل گذار و منازل نورد　　برآرند از راه تبریز گرد
فرستاده نزد دلیران شیر جنگ　　بسوی خراسان فرستاد تیز
که فرزند فرخنده شاهرخ　　گرشتابد بخاک درش ماه رخ
بود در دو دانش [illegible]　　بتبریز از [illegible] شایمان
رسولی دگر شد بخوارزم و کاث　　شتابان چو ماهی در آب فرات
که لشکر ز خوارزم و جیحون [illegible]　　[illegible]

بآهنگ تبریز آمد ز روی   بدریا در آمد چو سیلاب جوی
رسولی دگر شد بکابل زمین   گران بوم و بر تا بآمل زمین
دلیران بنجی علم برکشند   بآهنگ تبریز لشکر کشند
رسولی دگر رفت از آستان   بشاهان رستم دل شبستان
گران سپه رهبن با لشکران و گنج   بتبریز آمد بگنجینه بسیج
چو آمد لشکرکشی تازه کرد   جهان را ز صیتش پر آوازه کرد
نبود احتیاجش بافسر شناس   که بنشانده افسرش داشت پاس
برای صواب و بصدق درست   بآهنگ رفتن میان کرد چست
در آورد پا در رکاب سمند   شد آن آفتاب سعادت بلند
برآمد خروش نوازندگان   بهم ساز کردند سازندگان
ره رقص انگیخت زرینه نای   عروس سازه رقاص شد بادپای
هرا ترش از پی سپکر نای زن   تماشاگهی جمع گشت آن زمین
قد افراخت از هر طرف رایتی   خرامان ز هر سو سپهی [illegible]
در آمد شه از حرم رخ طاق جشن   شده منطبع [illegible] در پیش

شتابان شد آن ابر سیماب فام   ز جیحون گذر کرد جیحون خرام
نواحی نشینان آن ناحیت   پذیرفته زان داده و عافیت
بدولت کشان ره بدستان شدست   بهنجار بازارگانان می گذشت
همی رفت آن خیل جانب نواز   سلامت ترا زره راه حجاز
بجستند آن خیل انجم عدد   بنجم همتی از رعیت مدد
بداده دلش با خیال لشکری   که گشتی سلامت ز هر کشوری
چو در عرصه جام زد بارگاه   شدش قبه بارگه گوی ماه

هوس کرد مهر سپهر احترام
زمین بوسی شیخ الاسلام جام

چو شیخی که دریای علم یقین   درش کعبه آسمان و زمین
شکوهنده قطب زمین و زمان   چه قطب زمین قطب هفت آسمان
[illegible] خرقه داد ار شه کرد قبول   در آن کعبه چون شاه [illegible] رسول
ز آیات رحمت دین محمدی   ورا روح پیغمبر ز دم عیسوی
سپهر گوی [illegible] جهان نو زیافت   کرم همی جست تا طور یافت

۱۲۳

عصایش مدار سپهر نگون | شده چنبر آسمان استون
پی زیورش حور جنت اساس | ز تسبیح او دانه کرد التماس
شتابان شده آن آفتاب بلند | که گرد و زر خاک درش بهره‌مند
فرود آمد از ذروه عز و ناز | بر آن آستان سود روی نیاز
نظر بر و بقعای درگاه آن | فرشته ز پر روفته راه آن
در آمد به آن روضه جان سرشت | قیامت بدیدند اندر بهشت
یکی روضه جنتی پر ز حور | وزان جبهه فردوس نوع حضور
بود طاق او توام طاق عرش | شده پایه طاق او ساق عرش
هر گرد آسمان قدر عالی مقام | طواف بنا کعبه را تمام
برون آمد آن ماه ناکاسته | لب از زمین بوسی آراسته
فلک را بزیر قدم پست داشت | که پروانه فتح در دست داشت
بدامان آن قدر زر بخشید و راست | که شد فرض بر صدقه خواران زکات
گدایان آن در توانگر شدند | همه زرد ها سیم انبوه شدند
مغنی بیا زنده گردان مرا | چو عیسی بدم زنده کردان مرا

گرم کن به یک نغمه دلفریب | برآر از دلم صبر و از جان شکیب

مشتاق شدن صاحب قران در تبریز با یاران و رسیدن ایلچی طقتمش به مطالبه کردن تبریز خراج از آذربایجان

چنین گفت سیاح گیتی خرام | که چون در گذشت آن قیامت عظیم
تا تنگ تبریز شد تیز رو | زمان تابع رای تبریز رو
بماند که زمان مهر گردون ستیز | بر اطراف تبریز شد ذره ریز
هوس کرد آرامگاه سپاه | قراباغش آمد آرامگاه
برافراخت از خیمه رنگین زبان | بروی زمین صد هزار آسمان
قراباغش از بخت ناکاسته | ز کرباس مصری شد آراسته
گرفتند که زبان به یک جهانی نجوم | ز ریش طغرتن ز بس صد رده م
ز بس ایستاده سوی آن آستان | ز روی زمین صد و آسمان
گر قیصر بود شوکت تخت و تاج | ز بس خیمه‌ها آرزو کرد باج
از آن ... کوتاه دنیا | که مرغ ... دم خواند ...

چو دانست دانای دوران تر / که قیصر زد از پای او جسته در
چو زلف پری چهرگان تاب زد / ز نقشی که بر خواهد بر آب زد
بگنجینه‌اش آن دبیری که در دماغ / کز روشنی زشمش فروزد چراغ
ز زانو در آورد دانا دبیر / زد آن تخته بر رنگهای حریر
که بنویس از من بقیصر سلام / سلامی که باشد نصیحت نظام
سر نامه را حمد پیوند کن / طرازش بنام خداوند کن
کن از اندیشه دُرفشان نامه را / وزان پیشگه نیز کن نامه را
که ای قیصر آیین مسیحا نجوم / ترا باد پاینده اقلیم روم
با عدای دین می‌کنی داوری / دران کارت ایزد دهد یاوری
بر آن مهربان مهر ایزد باد / ز آزاد کس بی‌نیازیت باد
شنیدم که داری هوای شکار / که بر صید کار من آری گذار
مکن [illegible] ازین کار [illegible] / ز بیشان مکن [illegible]
میا ور زبان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیا در مقام خصومت مباش / تو بر دشمنی کو حکومت مباش
شود قیصریه گم گر از ملک روم / نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم
بخدام این در درشتی مکن / نگویی توان گر درشتی مکن
جامه وزیدن از کین به است / ز تیزی و شدت تسکین به است
نداریم با تو سر دشمنی / تو هم ساغر دوستی نشکنی
نگهدار اگر عاقلی جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش
کسی کو ز اندازه‌اش پا نهد / تواند گران پای بالا نهد
چرا آن کند عاقل هوشمند / که از کرده خویش بیند گزند
بود داند کسی قدر و مقدار خویش / پشیمان نگردد ز کردار خویش
تو نیکو کنی با تو نیکو کنند / بد مردم کنی رو بتو رو کنند
ز شهر [illegible] و مالک رقاب / شود لشکری کشته [illegible]
نخواهم که این نامه صلح بین / پی [illegible] گردد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بنیروی بازو و رای درست / گرفتیم ملک خراسان نخست

ملک سند آرای تخت هرات / زباجت انعام گویان برات

برآورد چون کوس ما طمطراق / تزلزل درآمد بملک عراق

برآل مظفر ظفر یافتیم / برسم ادب گوششان تافتیم

بقبچاق بردیم از آنجا ستیز / نهادیم در دشتیان رستخیز

زغارتگری آتش افروختیم / بچنگیزیان غارت آموختیم

شکستیم خانان چنگیز را / بکشتیم آن آتش تیز را

بهند و بچیتان برکشیدیم کوس / چو هندو شد از گرد هند آبنوس

همه سرفرازان هند و چیتان / شدند از غلامان این آستان

چو شد رایشان از خیل نامی ما / مباهات کرد از غلامی ما

بر تاجداران عالی نتاج / برین آستان سر نهادند و تاج

بما پادشاهان روی زمین / سپردند شمشیر و انگشترین

ازین سرگذشته ازان اقلیم گیر / گر از تو شمردیم عبرت پذیر

تو هر چه بایست کردم پیام / تو دانی دگر بعد ازین والسلام

پرداخت نقاش نقش حریر / شد از آل نقاش زینت پذیر

پسندید آنکه پسندیده بود / خرد را دل عقل را دیده بود

صدف وار خاموش الحق چو در / برون استخوان و درون پر ز در

نامه نوشتن اسپتان صاحب توران
بروم و جواب آمدن آن

چو آماده شد حامل نامه اش / در آموخت گفتار هنگامش

همایون همای سوی بوم روم / ز چیتان خرم شد آن مرز و بوم

چو در روم آن مرغ فرخنده فال / ز بر نشستن فرو هشت بال

بنوبت رسولی رسالت پرست / بایوان قیصر بصف در نشست

بنوک رسالت زبان برگماشت / در آن عرصه گه عرضه کرد آنچه داشت

شد از نامه مضمون پیام آشکار / برآشفت قیصر در ایوان بار

نشانید روی قیصر عتاب / ز چیتان بر او در تمام جواب

گر از تو نگردی ز هنگام / که دیدن این چنین نام

نبودی گرامی کسی ناپسند / شدی دیگر از زنگار سپید

ترا از خردمند پنداشتم | از او چشم فرزانگی داشتم
غلط کرده اندیشه در کار او | نه زانسان که آیین و هنجار او
فرستاد سویم غضب نامه | به خطش از جنگ بنگاه
ز تندیش آغاز آراسته | ز نرمیش انجام آراسته
که فرگاه افلاک پست منند | که چنگیزیان زیر دست منند
بزرگان چنگیزی گاه و فر | مرا کرده نسبت به بنیاد فر
سپاهم اگر آورد در حساب | توان بست بوشان چو چین رکاب
که کوه از آن گرگ و روباه دشت | جدا سوی آن دشت باید گذشت
کنم تلخ گفتار کس ناشناس | از آن رای گرای هند قیاس
به گویم از آن هندوی تیغ بار | بقعای ... آید بکار
فزون از او کان مظفر بدند | ز نسل کدام و نژاد که اند
دو دست تا جنگ ... گاه | از انسان ... که کار ... زار
بزرگه ... [illegible] | چرا نام ... [illegible]
... این قوم [illegible] | در ... [illegible]

نداند مگر جد و آبای من | نداند چه توقیع طغرای من
من آن سرورم بر گذشته توان | به تاج فلک قدر من آن جهان
نشینند و بپسندد قیصرم | طرازنده بخت اسکندرم
بود پشت بر پشت من تاجدار | همه تا به آدم شده شهریار
چه فرزند آبای او در انتقام | گر دانند کاش ندانند نام
همانا ندانسته بیتاش کیست | که آیین و جدش آبائش کیست
برانم که رانم به جد خویش | گر او پیش باید زنم خیمه پیش
برم ره میان از اینجای او | گذشتم که و دشت در پای او
شوم بی تردد بجنگش روان | برم ره ز بازار سوی کاروان
علم کرده آتش به سرکشش | برم موج طوفان سوی آتشش
روم تا به تبریز بی ... پشته | زنم بر رگ غیرتش نیشتر
برم فتنه ... بر سرش | گرفتم ... [illegible]
چه ... زان کوه ... [illegible] | که ... [illegible]
رسولان ... [illegible] | ... [illegible]

رسید آنکه بشنید کان شاه گفت | نه رای خموشی نه یارای گفت
نه پیغام قیصر توان عرضه داشت | نه بر خاموشی رای بتوان گماشت
ز احوال آن روی بنهفت خو | بگفتند ایشان بپرسید او
بدانست کان گفته با کیست | که رازهای آن رخ نه غمی است
شد از انجمن چون بخلوت سرای | رسید آن نهانها سراسر بجای
بهم برزد آن شهد بادش چراغ | شد از دود حیرت پریشان دماغ
بپیچید بر خود چو چنبر دوار | زبان کرد شمشیر زهر آب دار
که قیصر سبک بوده و تیز مغز | ره آشتی می کند پای لغز
ندانم که کرده بد آموزشیش | که آخر رساند به بد روزیش
بود نازش او که قیصر فری است | ز خدام من هر یکی قیصری است
اگر گوید او من سکندرم | من امروز صد همچو اسکندرم
نسبهای شاهان من شد درست | نمی آید از من نسب باز جست
هم اهل جهان از نسب نادم | بشد از نسب کرم خسته کام
مرا است ناموز حیدر حسب | که عار آیدم از شمار نسب

نسب نامه کس ز مسیحا نجست | هزاران نسب شد بدعویش درست
اگر برتری جد او قیصر است | مسیحی جز من نبیره بور زجست
رسیده بهنگام سلطانیم | بمیراث تخت تراخانیم
چراغ شبستان بور زجرم | با و می رسد نسبت افسرم
ز سرتا به پرنت خانی لقب | ز من تاج بور زجری ارجمند
نه فخرم تقا آن بور زجر است | هزاران ز خویشان مرا چاکر است
ز من نام ترکان بلندی گرفت | ز من تخمشان ارجمندی گرفت
اگر گوید از خاقان و افراسیاب | اگر گیرد از فغفور و خیلش حساب
خبر زین نیست منی فرازنژاد | که من فضله قیصرم یا قباد
کسی را که باشد چو من عقل و هوش | بود از نسب نامه خواندن خموش
ز بی همتی عالی آن پسر | که نسبت باو کرد خود را پدر
هر آنکس که بی نام گیتی بزیست | بسی مرده زوش بهتر از زندگیست
گدازاده ننگ شاهی خریده بزر | که آن را ز میراث گیرد پدر
بود باده شاهی ز شمشیر و پا | بمیراث خوان کر دهش کس بها

١٣٨

عنان تافتن صاحبقران ممالک رقاب
بعد از فتح سیواس بصوب بهسنی و شاب

زمشکین خط کلک نامه فروز / چنین کرد آرایش دلفروز
که بر خیل گیتی ستانان ظفر / ز گفتار قیصر دلی داشت پر
گره در دل و چین در ابروی داشت / که سیلاب اندیشه در جوی داشت
زمانی که فرخنده یار بود / نظرها بطالع سپه‌دار بود
بگشا بر آن ز شورش پای / جنیبت کش آورد جنبیت بجای
ببندند بر پیل زر بارگاه / درآمد بجنبش این کارگاه
منجم در اختر نظر دوخته / چراغ ظفر را برافروخته
گران شد ز پاشش مرصع رکاب / برآمد چو خنگ بلند آفتاب
ازان جبهه هم گاه و دم گاه / بگردون برآمد ... آفاق
روان شد به سیواس پای پیل / همه موج آن نیل گوینده پیل
ز بسیاری خلق و جوش سپاه / تو گفتی سیواس شد لشکرگاه
ز نظاره [illegible] لشکری / [illegible]

در اندک زمانی گرفتش بچنگ / نزاد آنچنان سرکشان از درنگ
چو در دید سیواسیان انتقام / فرستاده آمد از سوی شام
که دارای مصر از طریق صواب / عنان تاب شد همت این رکاب
چرا که شد از قصه خاقان نشان / شد آن ابر غرنده آتش فشان
گران کم خرد چرکس فتنه زاد / ز هندو سپاهان بطل زاد
نزاد نکرشش و پیاده‌اش / که هم او غلامست هم خواجه‌اش
ز نه اصل امید داری خطاست / وزو داشتن چشم یاری خطاست
مروتان بوجاه و بس ناپسند / بسوزد جهان چون شد آتش بلند
خداوند اگر بخشدم زندگی / دگر باره فرمایمش بندگی
ز طوق و رکاب زر کار اش / کنم روم و بم عمل دولتخواهش
همانا که از بیش شاهیش / کنند ... گمراهیش
چو ... / وزان بو باد ... نشانم چراغ
[illegible] / عنان عزیمت بسوی شام تافت
شبانگام ... / که گرد از ... قیامت گریز

شدش منقلای سپه شاهرخ
برافروخته از آتش کینه رخ

گروهی باو از سران سپاه
کواکب دلیران و شهزاده ماه

شتابنده همچون آتش خصم سوز
چو صبح فروزنده از پیش روز

چو زد دو سه پیره در کامکار
علم بر کنار زمینی حصار

یکی قلعه دید کز محکمی
ازان داشت این کاخ مینا کمی

بسد سکندر ورش در ستیز
فلک همچو گردیش برخاک گرز

رسانیده تا ماهی اش تا بنا
بماهیش خندق فصیلش بماه

زده تا بماهی شده متصل
بایوان او طاق کیوان خجل

بود برج و باروش یکسر ز سنگ
سپهر برآورده از سنگ جنگ

حصاری بچرخ برین توامان
سوی کنگرش کس نبرده گمان

حصاری بکوی نبرده شکوه
که دیده ز سنگ تراشیده کوه

پلنگان آن کوه شیران همه
ز پیکان کین تیشه دندان همه

کمان بود واش کنگره بر سمه
کز انجا بپهلو کند گرده همه

بخندق و کنگرش بی اشکی
یکی ورشه ای در شریا یکی

ز دیوارهایش سپهر آورده بر
ستاره چو دو پستان نظاره گر

ز بالایش شوان بسالا نگاه
که بهر نظر نیست در سینه راه

ز پهنا درخندقش بی گزاف
محیطی است پیرامن کوه قاف

زهی خندق آن حصاری حصین
گذشته کاو بحر اش کاو زمین

یکی دربری متعلش نام بود
که نوبت زن و والی شام بود

بمضبوطی قلعه از راه رفت
که ناخردمند در چاه رفت

زنا بخردی راه طغیان سپرد
زهی آنچنان مرد نادان سپرد

بلندی آن قلعه دادش فریب
گرانداز دوش سرنگون در نشیب

ز انیت کان سر بلندی گرو
بود پشت چرخ برین ای نکو

چو شه تا بر حیله آید کمین
چه در باستان صعوه جنبد زمین

برکاه تا حسن آن پیاده
ز بالا و پایانش کپیان ببرد

چو صاحب قران آمد همین دو چشم
نظاره قلعه بگشاد چشم

زنا بخردی آن زر ...
فکند ... سوی شهریار

برآشفت ازان ...
کر از جراف ...

بفرمود تا قلعه را بی درنگ / نمایند قسمت بمردان جنگ
یلان بی توقف پی کار کین / شتابان شدند از یسار و یمین
دویدند بر باره جنگ آوران / بهم از پی کار کین داوران
ز بالا و پایان دو صف از دو روی / بهم آسمان و زمین کینه جوی
ز بالای قلعه فرو ریخت سنگ / ز پایان برآمد ببالا تفنگ
فکندند سوی حصر سنگ را / زدند از در کین در جنگ را
شد از آتش نقطه هنگامه گرم / سر و مغز از سنگ غلتیده نرم
دلیران نجویند گرد ستیز / بغیرت فرو بسته راه گریز
ز هر دو طرف اهل ناموس و نام / پی نام و ناموس در اهتمام
کسی کو سر از باره کردی برون / بتیری ز بالا شدی سرنگون
ز پایان چو سر برزدی از حجر / بسنگی پریشان شدی مغز سر
فرو ریخت از باره خاره‌ها / جو در شهر از چرخ سیارها
شد آتش نقطه زیران بلند / جهنم شده زان شرر آن حصار
همه دود نقطه ابر تنگ بود / ز ابری که باران آن آتشک بود

بیکان شیر افگن کینه جوی / بتسخیر آن کوه کردند روی
غریو و خروشیدن کارزار / برآمد برین لاجوردی حصار
در افتاد از آن دو صف زمان / جو غرنده شیران همه کف زنان
شد از ژاله سنگ و باران تیر / ز خون یلان هر طرف آبگیر
در اثنای آن شورش داوری / که گردی بشیشه آسمان داوری
ز شیراز شهزاده رستم رسید / بانبوهی از لشکر عجم رسید
بان شعل نور پیوست شمع / چه مشتری باز گردید جمع
بدریا چو پیوسته شد شاهرود / از آتش بسی موج غیرت فزود
ز اطراف میران پرخاش جوی / بتسخیر آن قلعه کردند روی
پی کندن نقب بشتافتند / زمین همچو رعد و شکافتند
بانگ کندیان بخود زیر فلک / ته بر جا شد تهی یک بیک
بهر طرف بیر گردید آن ز رکوه / بیکبار گردان گردون شکوه
در آن نقبها نفط انبوه ریختند / از آن خصم را خانمان سوختند
بهر صد حصار آتش کارزار / بآتش نشسته همه در حصار

ز آن آتش آن قوم در اضطراب
چو از آتش دوزخ اهل عذاب

چو گشت آتش نفط ریزان شرار
فرو ریخت از کنگر آن حصار

در افتاد رخنه بدیوار بوم
وز آنجا برون رفت ناموس روم

برون آمدند اهل قلعه خجل
ز گفتار و کردار خود منفعل

کفنها ز گردن در آویخته
سرشک ندامت فرو ریخته

بدرگاه گیتی پناه آمدند
بامید عفو گناه آمدند

گروه خجل کامدندش مطیع
شد از مکرمت شاهزاده‌شان شفیع

چو شهزاده را دید شاه امان
که آمد شفیع گناهکاران

گذشت از سر جرم و قتل عام
گشاده گره کیسه‌م از انتقام

چو عاجز شود خصم پیش کسی
به از شجاعت عفوش بسی

چو دشمن بدست آیدت لاکلام
بود جرم بخشی به از انتقام

بدی با بدی دیو خوئی بود
طریق نکویان نکوئی بود

بدشمن نکوئی کن ای نیک کیش
که آخر نکوئی کند کار خویش

گر از تیغ بیچاره افکند کی
ز نیکی بگوهر شرمنده کی

مسخر چو گشت آن حصار بلند
بدولت از آنجا شه ارجمند

عنان جانب شهر عناب تافت
از آن مرزبانی داوری کام یافت

مقیمان آن کوه پیش آمدند
بخیل غلامانش خویش آمدند

چو دیدند آیین فتنه کیش
نهادند سر بر خط بندگیش

سمنی پایگه ساز کن
برویم در هیچ وی ی بازکن

بجان در زن آتش که سوزم همی
وزان سوز در چشم آورد نمی

توجه نمودن آن شه کامیاب برز
طلب بعد از گرفتن هپتی و عتاب

سپهبد جهانگیر اقلیم‌بخش
که کشورستانی چنین راند رخش

گذر را چو آمد شه شیرکن
ز هپتی و عتاب زرین‌کفن

خبر شد از آن قصه والی مصر
که آمد خلل در حوالی مصر

ز پیشانه فرمان رسی تمام
بگرد آن کسان در حوالی شام

که آن شاه جهان از طرف بود در طلب
سپه چند از ترک خیل عرب

شدند اهل شام محکم دمشق
گروه کار رعیت کن درشت رخش

در انجمنی عجب در طلب … وزان نامه جمع حلب و عجب
ز کنعان و از رمله و از کرک … رسیدند گردن کشان یک بیک
ز حمص و حماه و ز انطاکیه … ز منبج و شیران آن ناحیه
همه جمع گشتند گرد آن شام … پی کار کین جمله را اهتمام
[illegible] که از آن خسته دل کنار … بهم جمع گشته هزاران هزار
بر آراسته انجمن در حلب … همه سرفراز از خیل عرب
تماشا دانا دل پر ز هوش … رسانید این خبر همگنان را بگوش
که رفته از آن شامی نژاد … شما را ز من این سخن یاد باد
بدان کس که دارا بود داوری … نباشد باو داوری سروری
بلند اختری آسمان صولتی است … قیامت شکوهی قوی دولتی است
نمانده بکس از ملوک عجم … قوی تر بود از فریدون و جم
[illegible] چو ترک پا در رکاب … ندیده چو او دیگری آفتاب
در اقلیم توران بنیروی [illegible] … ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت
ز دهشت سلاطین ایران زمین … [illegible]

ز دریا به گنگ تا آب سند … شد از تیغ او [illegible] جداران هند
بسی پادشاهان عالی جناب … شد از تیزی تیغش کلی خراب
بسی خاندان های نو و کهن … ز خشمش بر افتاد از بیخ و بن
ستیزه با او با شد از عقل دور … ز کینش رسد ملک را [illegible]
همان به که با او مدارا کنیم … همه جمله گی آشکارا کنیم
درم را بنامش طرازی دهیم … وزان خطبه را نیز سازی دهیم
بدین جمله شاید که این ابر تند … بصحرای دیگر شود ژاله ریز
ز سلطان مصر و ز دارای روم … نتازد سپه را بدین مرز و بوم
[illegible] چو او بی باو کارزار … ولی همچو او نیست در روزگار
کسانی که بودند اهل هوش … نهادند بر حسن آن حرف گوش
گروهی که بودند دور از خرد … سخن را [illegible] رد
که خیل تمر ز آسمان [illegible] … [illegible]
[illegible] … بریشان کند تیر و شمشیر کار
[illegible] … [illegible]

بروی عرب شهر او را علامت	مپندار از ترک در کین گسست
سخن‌ها از تیغ و دست کرد	چرا باید از مکر و تزویر کرد
ز اگر شود خانه تاراج به	گر آتش زنی زو بن بس و باج ده
به میدان غیرت سرانگیختگی	بسی خوشتر از عجز و شرمندگی
اگر در زبونی بود سودها	بود بهتر از بود نابودها
حدیث تر ماش سودی نکرد	بسی آتش انگیخت دودی نکرد
بر آن زشتیان یافت آخر قرار	که باشند در کار کین استوار

محاربه کردن صاحب قران سپهر احتشام
در نواحی حلب با گردنکشان ممالک شام
و سیه شدن صبح دولت شامیان از شام

نهد کارپردازی این داوری	بدین گونه آیین کین آوری
که از کار عتاب صاحب قران	شد آسوده و یافت سپاه گران
فغان تاب شد سوی ارض حلب	از آن شور شد در آمد محیط عرب
در آن ... حلب ... ستیز	بر آن ... ز آسمان ...

بجنبید زان قوم آرام برد	ز آسودن آغاز انجام برد
تفرق شد چو بر نامداران شام	که آمد به میدان سپهر احتشام
سپهسروران دیار عرب	سراپرده بیرون زدند از حلب
برون آمدند از حلب کینه‌خواه	که بندند بر دهر جا تنگ راه
فراهم شد از شام چندان سپاه	گز آن خیره شد دیدهٔ مهر و ماه
نسیم امروز کین شهسوار سپهر	برافروخت از آتش کینه چهر
برآمد بر آن خنگ زرین لگام	برآورد رخشنده تیغ از نیام
دگرباره تورانی کامیاب	گران کرد از پای خصم رکاب
صف آرای شد لشکر آرای کل	یمین رای و دارای الکای ترک
دلیران ز میمنه پرداخته	از آن سو ز میسره پرداخته
میان بسته در کین دشمن همه	زده در میان طرف دامن همه
همی پیش سرور کامکار	رقم زد میرانشه نامدار
... شامخ جم رکاب	... خجسته ... آفتاب
... آن شهر فرخنده فر	... جهانگیر تیغ ظفر

بانکر خان قتل آرای شد | نام آوری قتلبش جای شد
جهانشاه جاکو بسیار سپاه | محمود خان پر دل کینه خواه
بایشان گروه ز نام آوران | شده زان پی کارگر یاوران
بقتل ستاینده سلطان حسین | که دانست پرخاش او فرض عین
تقلب سپهشاه گیتی پناه | بسر علم کرده خورشید و ماه
چو کوهی شهنشاه در قلبگاه | سر کوه را ابر چتر شاه
ز ضعفها علمهاش سر بر زده | دهقان دیوار کین سر زده
بپیش صف دشمن از زور پیل | صف بر کشی پیلتان چند پیل
بسی ناوک انداز پولاد دوز | بسی آتش افروز بنیاد سوز
نشستند بر پشت پیلان شد | گر گردباد آرش کینه کند
دم نای بر رفت بر گردباد | درفش از آسمانها کشاد
هم روی بابر تن پیل شد | سنان خشم سیاره در اهل شد
دم نای نی برد هوش از دماغ | عدو را ایکنت شمع و چراغ
یکی آتشین دجله موج زن | چو تاشیان سو موج شرر

دم نای روبین منودار صور | علمها علامات روز نشور
خم روی بر پیل کرده شکوه | خروشان چو رعد از دمانه کوه
وز آن سوی گردن کشان عرب | عرب وار بسته صف عجب
ز شهری و دریی همه خواسته | بر سم عرب لشکر آراسته
همه پهلوانان شامی نژاد | بمردی گرو داوری داده داد
بر اسبان تازی همه جلوه گر | بکف نیزها همچو مار دو سر
بتازی ستوران زرین لجام | بجلوه تذروان پا چنین رام
دو لشکر میعادگاه آمدند | چو آن رزمگین کینه خواه آمدند
بر آورده نای خروش درشت | چراغ خرد را دم نای کشت
ز سم ستوران بهر دو سپاه | تزلزل در آمد بمیعادگاه
دو صفهای کین آوران ساز شد | در فتنه از هر طرف باز شد
ز هر دو طرف سوران تاختند | سران هر یک بر یکدگر تاختند
ز نخستین دلیران اگر کرد پشت | گرفتند گیرا کمانها بدست
بدانه خدنگ کمان یلان | بغیرت شاه نه غره کلان

بر آن آهنین شهر پیکان بسی / بجوشن نماند احتیاج کسی

ز پیکان چو کفگیر جوشن شده / چو کفگیر کنگیره تن شده

شده سینه صندوق پیکان گران / ز بس تازه پیکان بچید دران

برآورده چنگ از آن آهنین / نمون زخم تیغ از جا چنین

ز بس خون ز شهها برون آمده / میان دو صف جوی خون آمده

سنانها بخونریز در کار شد / ز غار سنان دشت گلزار شد

سنانهای گردان آهن ستیز / چو مژگان خوبان بخونریز تیز

دران رزمگه فتنه شد بلند / گر رحمت نیامد بزیر از گزند

نهان گشت از تنگی آن مصاف / مروت چو سیمرغ در غار قاف

سر نیزه و پردلان سینه سوز / شده جا که شمشیرها تیر دوز

اجل آمده ز آسمان بی کمان / کمین کرده در گوشهای کمان

غبار سپه کله مهر و ماه / زمین پر ز گم آسمان بسته راه

ز خون گل شده جلوه گاه مصاف / فرو رفته اسبان از آن تا بناف

سم بادپایان شده فرق سای / سر سرکشان مانده در زیر پای

بر زد فتنه بنیاد مرد و حیل / گشاده شده دست کار اجل

ز بس کشته افتاده در خاک راه / شده عرصه رزمگه قتلگاه

فتاده هژبران و اسبان بهم / ز آسیب پی هر طرف صد علم

روان کرده دریای خون موج جنگ / شناور در آنجا هزاران نهنگ

ز سوی برانغار ابابکر خان / جهانیده توسن چو تیر از کمان

برآورده گرز گران بدوش / برآورده چون شیر از کوه جوش

سپاه عدو را بشمشیر تیز / در آموخت آیین رسم گریز

جهانشاه شهزاده سلطان حسین / ز سوی جوانغار چون یاسمین

ز جا داد پایان بر انگیخته / بجولانگه میدان در آمیخته

مخالف نیاورد تاب ستیز / بیکبار آورده رو در گریز

دلیران هم از قلبگاه سپاه / دوانیده توسن باوردگاه

نماند ترکان با عرب روی / همه تیز خشم و همه جنگجوی

یلان عرب خسته از خون بخاک / ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک

فکنده سر تیغ و خون ریخته / بخون غازیان گرد آمیخته

۱۳۶

نه در نیزه ماشان مروت نه قهر / چو ماران مرده نه مهره نه زهر
شده گرد بالش سپرهاشیان / بصد درد و غم زیر سرهاشیان
دلیران شامی همه دردناک / بحسرت نهفته بر نطع خاک
چو دیدند خیل عرب کان گروه / تهی دید و آرام سیلند کوه
غلامان یکبار بر تافتند / هزیمت کنان بر شتافتند
گریزان شد از سپاه عرب / سراسر جگر تشنه و خشک لب
عرب در گریز از جهان رستخیز / چو خاشاک از موج سیلاب تیز
ز ران ها مور شامیان سترگ / سعادت گریزان چو ایشان ترک
بهم در شده خیل اهل حلب / مر آن قوم را روز کرده چو شب
گریزان شده دولت نخشبان / شده شب چو گون لشکر نخشبان
نجستن عرب را جمازه دوان / جمازه دوان بی جمازه روان
ز اهل حلب آن قدر کشته شد / که از کشته هر سو دو صد پشته شد
ز خیل عرب صد دو سی تا هزار / تلف شد بشمشیر زهر آبدار
شدند آن همه کشته و دستگیر / بجز قتل چه دل چه پیل و چه میر

زهنگامه اعرابی برق وار / برون جست بر تیز تک بی سوار
خبر برد سوی دمشق از حلب / ز آسیب آن فتنه تنگ شاد لب
که از موج آن فتنه در طغیان / بجز من کسی زنده نا برد جان
چو آمد بسوی دمشق آن خبر / شد از بیم آن بوم زیر و زبر
سران عرب انجمن ساختند / بتدبیر آن کار پرداختند
نوشتند درحین بسلطان مصر / که ای برتری تاجدار اهل عصر
ز سوی عجم فتنه خاسته / که از نقش آسمان کاسته
ملک حلب زنده نگذاشت کس / تماشای شهر دمشقش هوس
رسید او و مردم کشان تعلل / بر افتاد بنیاد مردم بکل
اگر هم تو آیی در این کارگاه / که بندی بر آن سیل غره راه
بحر شاه هم شاه هم تنگ نیست / بدریا بحر کوه هم سنگ نیست
نظر از مه تاب شهان کران / ز خورشید بر هم خورد اختران
تو آنی که در تاب تو ذره او / میان تو با پشه هم ذره او
چه باید بود گر کسی زنده را / که جلوه دهد شیر غرنده را

به قوت بود با شه کامدید / که بار غنیمتش درآمد پدید
چو دریای عمان برآمد خروش / خروشیدن سیل او یکسره
چو بشنید دانای مصر این پیام / شد از جام اندیشه اش تلخ کام
سران عرب را به مجلس نشاند / ز درج لآلی جواهر فشاند
که ای هوشمندان مصر تمام / شنیدند حال مقیمان شام
گرفتار گشتند و غارتگری / به شهری در و مانده نی لشکری
ز مشرق زمین آفتاب نو / به آهنگ مغرب شده تیزرو
به هر جا رسد خیل جوینده اش / نه پوینده مانده نه رونده اش
مرا در سر امروز سودای تست / هوای تماشای سیمای تست
رسولان در اقلیم مغرب زمین / شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری کرده ساز / که نتوان شمارش به عمر دراز
برآراست سالار مصری سپاه / سپاهی که نتوان به سویش نگاه
اساس تجمل برون از حساب / ز خود و ز مغفر ز زرین رکاب
ز اسب و پلنگ و زری و چتر طلا / فزون از شماره برون از بها

ستورانشان جمله زرینه نعل / رکاب دلیران مرصع ز لعل
سپه برآراست مصری نژاد / که رفت آسمان از سپه گرد باد
درآورد اساسش به جنب دمشق / که با آن سپه بر بتاخت عشق

رفتن صاحب قران گردون غلام به دمشق و
تختگاه ملک شام و گرفتن بلاد و قلاع آن
را و اتمام و محاربه کردن با فرج
و فتح سپاه انجام و گریختن آن مدبر برگشته
روز از پیش آن سپاه ظفر فروز

رقم سنج این نقش خاطر پسند / نموده چنین داشت از نقشبند
که چون از حلب شد تمر را فراغ / هوای دمشق آمدش در دماغ
سحابی برآمد ز رو آسمان / شد آشوب و شور زمین و زمان
روان شد به آهنگ شهر حما / بدید مکین از سمک تا سما
حوالیش با شهر و قلعه گرد / مسخر شد از صیت آن نامور
تمر این لشکر که پیشش بود / [illegible]

حماه را گرفتند و ماندش حصار | حصاری چو چرخ برین استوار

گروهی ز عقل و کیاست بری | در انجا زده کوس یاغی گری

چو از سایهٔ چتر کشورگشای | زمین حماه دید فر همای

حصاری خبر زان زبون آمدند | ز راه اطاعت برون آمدند

عطابخش صاحبقران زمان | گذشت از سر جرم آن جملهشان

چو دشمن بدست آید تیغ کام | بود جرم بخشی به از انتقام

بری راه بی دیو خوی بود | طریق نکویان نکوئی بود

در ان خوش هوا منزل اسپند | شده آسوده آن لشکر ارجمند

از انجا چو سلطان گردون سریر | سوی حمص یکران کین کرد تیز

مقیمان حمص از ره بندگی | رسیدند جویان فرخندگی

چو زان فتح شد دل ز غم بی‌ستیز | سوی بعلبک اندر آورد نیز

شد آن فتح در رجب ذو الحجه نیز | زن و مرد پیش آمد از غلام و کنیز

وزان پس شعبه بود ... | ... پیشکش ...

بسوی دمشق از پی اهتمام | شتابان شد ان فرّ و احتشام

بران پرّه دلان شه هلاک سر بود | سوی جنگ با وی به یاور بود

وز انجا روان گشت جویای کام | سوی روضهٔ نوح بردی سلام

چو آورد رسم زیارت بجای | بسوی دمشق آمد آهنگ رای

بگرد دمشق آن سپاه گران | صف آرای شد از کران تا کران

قراول سواران با هوش و هنگ | دلاور دلیران فیروز جنگ

باهنگ میدان شتابان شدند | شتابان بر آن میدان شدند

کشیدند جنگ آوران هر جنگ | ز قربان کمانها ز ترکش خدنگ

ز هر دو طرف سر جستن گرفت | دل از جان تن از دل گسستن گرفت

شکستی در ان سخت میدان جنگ | ز سم فرس نعل و ز نعل سنگ

در ان حال شهزاده رستم چو شیر | رسید از قفا با هزاران دلیر

عدو را بنیزه دهی بازوی کین | شکستند و رهم بیاره یمین

گروهی سوار قراول لقب | گرو پیش آمد از سپاه عرب

ز میدان ... گریز | چو دیدند آیین و رسم ستیز

عقیلا ... [illegible] | گریز ... گشته ... [illegible]

گروهی که گردند شان دستگیر / رسانند زنده به پای سریر
شدند و تماشا هر کس که بود / ز اهل طلب شاه فرمود زود
که بهر سیاست سر انداختند / ز سر با مناره بر افراختند
دگر روز شاه سعادت غلام / بسوی منجم ز والی مصر و شام
فرستاد دانای سنجیده / خردمند پیر جهان دیده
که ای والی مصر ازین پیشتر / مزن بر تن عالمی نیشتر
بجای رساندی رسوم انتقام / که بر باد شد پیش تو ملک شام
حکایت بجایی رسید از ستیز / که بستند قصد تو شمشیر تیز
ستیزه کند عالمی را خراب / طریق ستیزه نبود با صواب
غالب نبود گر ستیزه کسی / شود زان ستیزه پشیمان بسی
گر آهو بسوی شیر آید دلیر / برآرد ز پهلوی خود کام شیر
کبوتر بباز ار شود کینه ساز / معلق زنان افتد از چنگ باز
ستیزه کند گر بصرصر چراغ / ببیند از آن روشنی مرگ خود از ایاغ
بر آن آمدند گشته بنیاد جان / که شد دور کار سید از جان

چو پهلو زند پشه پولاد وار / برآرد ز خود زان تیغ غبار
اگر بر دو نیش آوری شست خویش / کنی هم خود آزرده انگشت خویش
چرا مرد عاقل ستیزد با جهان / که آخر شوی غالب دشمنان
گوزنی گر کین با پلنگ آورد / سر خویش را زیر سنگ آورد
کند حمله چون از سر کین عقاب / کجا آورد صعوه بیچاره تاب
ازان آورم این مدارا بکار / که رحم آیدم بر تو وان دیار
که اینجا بسی انبیا بوده اند / بسی اولیا نیز آسوده اند
نخواهم که منزلگه راستان / زمین در خرابی شود داستان
وگرنه بنوعی بتیغ زدایان پاک / کنم در سر جنگ گرد هلاک
بیندیش زان روز کز روی کین / دمشقت در آید بزیر نگین
شوم در خرابش بی اختیار / بهم در رود مصر تا آن دیار
صف لشکرم دجله کینه است / خرابیش آیین دیرینه است
چو دریا دهم که دریا شود موج بار / بکشتی معلم نگیرد قرار
ازان تحفتی کو بسر دل پسند / تو کوشش فزون گشت آوازه بند

بتعظیم فاتحه گر اینسته شد | طلوع شهنشه چو آینه شد
فرستاد و نوحی ز اعیان شام | پابوس شاه و سعادت غلام
که ای عالم آرا گنه کرده‌ایم | ببخشا اگر ما تبه کرده‌ایم
گر از جرم ما بگذرد شهریار | همه چاکرانیم فرمان گذار
دهد شاه اگر بندگان را امان | بس اینج روزه دگر زین زمان
رسد ایلچیش با هزاران نیاز | پابوس سلطان حاجت نواز
پریشان در لطف شه باز کرد | بشر غیاثشان سر فراز کرد
فرستاده شان خرم و شادکام | سوی صلح جویان اقلیم شام
دگر روز کین عاشق زرد چهر | ز شور دل آتش زده در سپهر
ز هجران شب تا سحر شبنم ریخت | سرشک ستاره هم از هم بریخت
به دلالت فریدون خورشید حل | از آنجا سوی غوطه آورد میل
بجنبش در آمد چو یکسر سپاه | نهان گشت در گرد خورشید و ماه
نگان بر زده بهر خواه سپوره و رهی | که از زخم خنجر بند لشکر زجای
روان آمده اگر شه شامیان | که نزد خود در کار رسید آن زمان

ز دولت چو گردد سر کس تهی | به پنهان دگر روزگار بهی
سراسر خطا آید اندیشه‌اش | به هر کار بر پا خورد تیشه‌اش
از آن کس که دولت گریزان بود | به ره فکر اندیشه تاوان بود
کسی را که از بخت و دولت بگذ | نتیجه دهد فکر نیکوش بد
ز دروازه شورش انگیختند | سوار و پیاده برون ریختند
چو مور و ملخ لشکر بی شمار | برون ریختند از پی کارزار
برون از عدد مرد شوریده بخت | چو ریگ بیابان و برگ درخت
دو دیده ز دروازه رفتند گر | چو از چشم عشاق خون جگر
ز بستان شد از تیغ چهر اشکلام | در آن هیبت آمد که شیر از نجوم
اجل شامیان از برون بیدرام | بمیدان هما ما که خون میدرام
از آن فرقه عام صاحب قران | چو آگاه شد گشت حیران در آن
ببینند فرشد چو آن سیل تند | گران سیل کرده شمشیر کند
چنین داد فرمان شه پاک کیش | که اعمال و اقبال در پیش خویش
تحمل آمیز بگذارید خیز | فرو آمده از جنسته آن شهیر

بیک لحظه گردان گردون شکوه / کشیدند در پیش صفی چو کوه
بنظارگی شاه صاحبقران / برآمد فراز تلی کامران
بدستور عادت بکار نماز / گرانیده شد خسرو سرفراز
ز نیزه گذاران شه ارجمند / درآورد پا در رکاب سمند
جوانان چالاک نالیده‌ای / چو خوبان بکولا کمر بادپای
پر اسبان صنوبر قد ماه چهره / چو بار صنوبر سپر خود زر
در آهنگ تاراج جانها گره / چو زلف خم اندر خم پر گره
شده نیزه‌ها شمع بزم جدال / سر شمع را شعله لالای آل
ز هر سو سپه فرق کردن کشان / برافراشته چون کاکل مهوشان
بفرمود از آن پس که لشکر تمام / بمیدان شوند از سر احتشام
ز قلب سپاه و یمین و یسار / بمیدان شتابان هزاران هزار
دو لشکر چو دو چشمه روبروی / شده کوه و دریا بهم روبروی
چو البرز کوهی سراسر پلنگ / چو قلزم یکی بحر پر از نهنگ
ور آن زهرها [illegible] صد هزار / کمان [illegible] شقه‌ها بی‌کار

فرو ریخت پیکان چو باران ز میغ / درخشید چون برق رخشان تیغ
گلبانگ کوس صلابت صدا / اجل را امید ده هردم نوا
ز خونین میان دشت در لاله زار / ز خون گشته پای ستوران نگار
سپرهای گلگون و صفهای کین / جنیبا و کلهای آن آتشین
سیه گشت عالم ز گرد سپاه / گرفتند در آسمان مهر و ماه
سر تیغشان زر افشان شده / بمیدان سراسر سپر افشان شده
تن مرد زنبور خانه ز تیر / چو زنبور پیکان در آن جا پذیر
جهانشاه شهزاده سلطان خلیل / بجرأت چو شیر و بقوت چو پیل
جهاننده بار جابک تیز را / تم آورد گلگون و شبدیز را
بمحمود خان بر شیخ ارسلان / ز دنبال شان با گروه گران
دوانیده توسن بمیدان چو برق / در آهن چو شمشیر زن غرق
چو آتش لب آن آتش تبا / جهانسوز در پشت باد صبا
کشیده تیغ دو رو از میان / بقصد سر ترک شامیان
سر نیزه‌هاشان جانسوز شد / ز لالای آل آتش افروز شد

علم گشت شمشیرهای ستیز / ز بس تا که گشت آب شمشیر تیز
فرو رفته در موج دریای تیغ / ز شامی و مصری بسی بی دریغ
سوی جنگ دلیر بهادر نژاد / بفوج سواران حبشتی نژاد
ز سوی هراول بر انگیختند / بشامی نژادان در آمیختند
شده شهسواران یلان گروه / جدا یاد سر و سپه زان گروه
بجنبید قلب و یسار و یمین / ز شورش در آمد زمان و زمین
نهادند رو سوی میدان همه / بریدند امید از جان همه
ز پیکان خشت شده سینها / گشادند زور رفتن کینها
کمانها ز افشان خون گشته آل / نهان در شفق هر طرف صد هلال
شده خون گردان مصری چو سیل / روان گشته هر جانبی رود نیل
ز ترکان یکی آورید غضب / گریزان شده حبشی ناو عرب
یکی را در افتاد از سر کلاه / دگر را سر افتاد بر خاک راه
یکی را تکاور در آمد بسر / ز نهضت تکاور فتاد آن دگر
نبودی بیابان پر از خون و دق / که در خون دران ره نگه در غرق

از آن غوغه مرغان بسمل شده / پر از خون شمشیر قاتل شده
ز ترکش کمرگاه پرداخته / قباها پر و بال افراخته
نه پیر و نه پور از مرگ بیم / پسر را هم از یاد رفته پدر
از آن معرکه شامی ناپسند / بصد حیله خود را بشهر افکنند

گرفتن فوج اژدها به سپاه صاحب قران و تسلط صاحب قران در عین نشاط و کامرانی

گشاینده این حصار طلب / بنبیان کنده رخنه در برج بند
که صاحب قران سپهر احتشام / کمر بست در کین والی شام
بیاهنگ کورگه غرش کنان / بویرانی شام جنبش کنان
فرود آمد آن لشکر بیشمار / بگرد دمشق از پی کارزار
همه گرد ره جابجا کان سپرده / بمیدان نهادند یکسره رو
ستیزنده و والی مصری بیاس / بترسید از آن کثرت بی قیاس
چو قلبش تهی شد ز نامحرمان / بگوهر نجست در دامن همدمان

بپیران ایران دل هوشمند | گشاد از سر حقه راز بند
که ای نامداران صفهای گروه | نداریم ما طاقت این شکوه
سپه در زمین نیست چندین گمان | فزوده برین لشکر آسمان
خرد واجبست از بلای چنین | ندیده کسی اژدهایی چنین
گریزندگی گرچه عار آورست | ز عار امان خواستن خوشترست
گریزی که هنگام فیروزیست | که در روی صد امید بهروزیست
بجنگی که پایت در آید بسنگ | صلاحت گریزست آنجا چه جنگ
گریزی به هنگام فرزانگیست | ستیزه نه بر جای مردانگیست
گریزی که از روی دانادگیست | نکوتر ز جنگی که از جاهلیست
ازان گفته جان سپهتان بگرد | وزان هم شب تا بود نیم کرد
بآن همرهان که همراز گشت | ازان ره که آمد روان بازگشت
جنازه سوی مصر کردند تیز | گرفتند در پیش راه گریز
شه آگه شد و گیسوی کلاه | که نخچیر بیرون شد از دیده گاه
چنین داد فرمانش با امیر | بغرند شیران نخچیرگیر

که دنبال آن زخم خورده شکار | شتابنده شیران آهوسوار
شدند آن هژبران شاغل فروز | شد از روشنی نیم شب نیمروز
دران شب سراسر آسمان کوکبی | شده بهره ور ز قیامت شبی
ستاره وز گرد سپه در نقاب | درخشنده شمشیرها چون شهاب
چنان رفته بود آن بیابان نورد | که دور از خیالش نه بیند گرد
دم صبح کین مشرقی آفتاب | ز دریا برآورد سر چون حباب
رسیدند بساط اعیان شام | بدرگاه خاقان جم احتشام
بتقصیر با عذر خواه آمدند | پناهندگان در پناه آمدند
بگردن گرفتند مال امان | که یابند امان از گزند زمان
بتحصیل آن کار بشتافتند | ز قتل و ز تاراج امان یافتند
خطیبان در اطراف ملک عرب | بالقاب او تازه کردند لب
سراسر مسخر شد آن ملک شام | بزیر نگینش در آمد تمام
دبیران موزون چالاک قلم | که در حسن خط بود هر یک علم
چو یاقوت مانی قلمزن شدند | پی فتحنامه رقم زن شدند

چو آن بارگه گشت آراسته — ز سنبل چمنهای پیراسته
بایران و توران و هندوستان — روان شد پی شادی دوستان
بپرداخت کار دیار عرب — بعزم عرب نیز زد سوی لب
بتعجیل میرفت بیگاه و گاه — که در قرا باغ زد بارگاه
در آن خوش هوا منزل دلگشای — فراغت بعشرت شدش رهنمای
بیاراست مجلس بهنگام دی — بساقی گل چهره و مرغ و می
ز نقل برافروخت خرگاه را — بعشرت بسر برد دی ماه را
بیا ساقی آن ساغر زهرخند — که در زهر پرورد جلاب قند
بمن ده که پاینده دارد مرا — چو آب خضر زنده دارد مرا

عزیمت کردن صاحب قران سیما بهجوم بصوب دار الملک روم و مشاورت کردن قیصر با مشایر آن و معارف آن مرز و بوم

سفر کرده این سپنجی سرای — چنین بست بر ناقه زرین درای

کزو چون نیلگون ابر در نوبهار — علم بر دو بر دامن کوهسار
تمرخان فیروزی بخت قوی — برآمد براورنگ کیخسروی
بکشورگشایان فرخنده رای — برآراست بتخانهٔ دلگشای
ز ناسازگاری دانای روم — که آلوده بود انگبینش بموم
گره در جبین داشت کین در درون — غضبناک بودش درون و برون
چنین حکم شد کز یسار و یمین — که لشکر سازد یونان زمین
ز اطراف لشکر بروم آورند — قیامت بآن مرز و بوم آورند
مسخر کند کشور روم را — بزاغ کمان گیرد آن بوم را
رسید این خبر چون بمرز و بوم — که دریای شرق روان شد بروم
شه امیران فرخ سامن دیار — که بودند پیرا دفتر روزگار
بقیصر نشستند در انجمن — شه آن انجمن زان ریاحین چمن
زبان آوری آن زبان آوران — بعقل و خرد برتر از دیگران
برسم نصیحت گشادند پس — ادا کرده در صورت التماس
که ای برتر از خسروان جهان — طفیل تو ما و اکمان جهان

نخواهیم جز دولت ایزدی … نداریم چیز از درت هیچ جای

برآینده کاینیم تازنده‌ایم … وزین خیرگی نیستیم نازنده‌ایم

قوی دولتی را چه اقتدار … هوس کرده دارای این روزگار

سری دارد از دولت آراسته … میسر شده هرچه را خواسته

بود قدرتی تابع او زمان … بکام دلش گردش آسمان

بهر کار مشکل که رای آورد … تمامی و را بجای آورد

ز فرمان او گنج و کشور گرفت … ز بعضی چه از بعضی افسر گرفت

بدرگاه او دولت آرد پناه … دگر چه دهد دیگر از کلاه

درین کار لطف ازل یار اوست … ز جایی دگر تیز بازار اوست

مرا این سکندر نزد رد کسی … فرو رفت ازو بلکه در هر کسی

سکندر بمیراث شد پادشاه … ترا شد بشمشیر صاحب کلاه

حکایات اسکندر افسانه است … همانا که آن ساز فرزانه است

نباشد حدیثی ترا زانکه کی … نویسنده و نوشته از یکی

اگر شش کمان تنگ آید ز دوری … کند ز آسمان افسر شش یاوری

خصومت با و نیست اصلا صلاح … ندیده کسی ز آتشش فلاح

کسی کو ز فرمان او سر کشد … باو جسم خط خطا درکشد

چه نیکو حدیثیست الصلح خیر … که فرموده دانای این کهنه دیر

میفکن بهنگامه صلح سنگ … در آشتی کوب از جنگ جنگ

دغاییست در کار کین ابر تیز … بهر سوی دیگر ترک کن ستیز

بافسون ازین اژدهای دمان … غنیمت بود گر بیابم امان

رقم زن باو نامور نامه … که بیرون نیاید ز هر خامه

وزان نامه بر نام فرمان بری … ببازی طلب کن ازو یاوری

شود نامه رخسار کین را نقاب … میان تو و خصم گردد حجاب

که از روی انصاف و دشمن کنی … تواضع کنان التماسش کنی

بیاد اشت او نیز احسان کند … ز تو هرچه بپسند نتوان کند

نکویی بهر کس بکار آوری … نکویی ازو در شمار آورد

برآشفت قیصر از آن گفتگوی … وزان تلخ گفتن برش کرد روی

که ای هوشمند این وی را … بهلت بناموس داد و بیاد

ز اسباب جنگم چه کم دیده‌ای / که در صورت صلح پیچیده‌ای
گر آورده او لشکری بی‌شمار / مرا نیز لکی بود لک کنار
چو خواهم ز تیرش امان خواستن / چه کار این ترکش آراستن
برای چه پسندد ازان کم مرا / چه گویند مردان عالم مرا
بترسم گر اکنون ز سر باختن / دگر چون توانم سپر افراختن
اگر لشکر او هست البرز کوه / بود خیل ما نیز دریا شکوه
وگر هست شمشیر او آبدار / بود جوشن دهقان ما استوار
وگر ساعد او ز آهنی است / مرا نیز بازوی روئین تنی است
وگر مار رمحش برد جان ز کس / مرا نیز افسون بود در نفس
ز دولت بود گر سر او عزیز / سر من ز دولت تهی نیست نیز
گر او را بود نام ظل اله / مرا هم ازان پر بود در کلاه
برآرم اگر تیغ کین از غلاف / سپر افکند آسمان بی‌گزاف
اگر شب زند چترم افراسیاب / برآرد سر از خاک توران خراب
چو در رستم آرم ز یاران کمین / ز رستم نشان گم شود در زمین

تو باید دم کرنایم گشاد / رود همچو پیری هزاران جهاد
صف لشکرم روز رزم آوری / زند طعنه بر سد اسکندری
نخست از سرم باید افسر نهاد / که تا در کلاهش توان پر نهاد
سر او ز افسر نباشد بری / که گنجد در او سجده دیگری
منورش نه ز اسپهبد روز مصاف / به بی‌قوتی چون توان اعتراف
کنم چون خودی را اگر بی‌رهی / دگر کی توان عوعی خیره‌ای
ببستند لب نغزگویان ز پند / نصیحت بقیصر نشد سودمند
چو مطرب با ساز کن چنگ را / بنغمه در آر آن خوش آهنگ را
ز دوران کیمیا جدا کن مرا / بدو راستکان آشنا کن مرا

نامه نوشتن صاحب قران بقیصر روم کرت ثانی و طلب کردن قلعه کماخ والتماس گشتن قرا یوسف ترکمان و آشفته شدن قیصر و جواب دادن بسفاهت بر یشان بروم تو دو زو صاحب قران

در فتح کماخ بر دست شاهزاده محمد سلطان

نگارنده داستان کهن / بدین گونه آراست روی سخن
که چون گشت نوروز گیتی فروز / شب تار دیباه کرد دیده روز
علمهای سبز چمن شد بلند / مزین شد آن چو سپاه از پرند
پی نامیه برکشید از توان / بر اسبان چمن نیز برگستوان
ز قوس قزح دید نیلی عصا / کمانها ز رعد از پی کارزار
شد از تیغ رخشان خونریز برق / در و دشت از خون سیلاب غرق
شد از تیر باران زره پوش آب / چنان کز دو چهره بریزد حباب
تکاپها ز ژاله بهم درشکست / غبار توی غنچه ز فرق و دست
شه چرخ آگشته منزل بدل / نشیمن شده تکیه‌گاه حمل
چنین دولت سلطان خورشید رای / که سازد بدل همچو خورشید جای
بفرمود تا سروران سپاه / ببندند محمل باهنگ راه
زدند از قراباغ کوس رحیل / علم بسته بر کوهه ژنده پیل
بجنبید از جای آن سپاه گران / فلک بازید گیتی کران تا کران

همی کرد منزل بمنزل بروم / بآهستگی تا بسرحد روم
چو بر سرحد روم زد بارگاه / شد آراسته بارگاهش بگاه
برآمد بر اورنگ فرماندهی / ز فر و شان کرد عالم تهی
نویسنده را گفت خامه بدست / که سازد سجل مهر دارا درست
که از من بقیصر ز روی نیاز / سخن آراسته نامه دلنواز
بآب زر القاب او ساز کن / ز شاهان دوران اش ممتاز کن
گرامی دو دوده خاندان کهن / بنه گوش بر عاقلانه سخن
ندارم تمنای آن مرز و بوم / بمهمانی قیصر آیم بروم
ز لطف ار کارسازی کند / کریمانه مهمان نوازی کند
بهر کار گوید کنم یاریش / بگنج و بلشکر دهم کارش
باو بهر دنیا مرا جنگ نیست / بوایزد هم آهنگ نیست
مرا احتیاجی نباشد بروم / بآن روم دارم سپه مرز و بوم
ز درو جنگم همیلی است پر / ولیکن ز ننگ از پی مهر و در
ز زایید درم خسرو شاهی است / بکسکم که طمع مهر جاهی است

بود نیزه دارم افق کینه گیر | گرم مهره هم زهره دارد دو شیر

بود مهره و شیر گنبد بین مراد | ببود زهرش از تلخی مهر گیاد

نخواهم که دارالسلام چو بوم | بهم در رود از بن و این هجوم

گر اعدای من شاد کامی کنند | بخیره همی کینه کامی کنند

گر این کینه ور لشکر شما | کند آوره جانب این دیار

شود ملک تاراج و مردم اسیر | وبال جهان را بگردن بگیر

سخن چون شنود آنکه گفت من سر بسر | بپایان جوابش از این در بسیج

بنه دام ... کلید کاخ | مکن تنگ بر خود جهان فراخ

تو اوصاف آن روز ... | که بر ما جهان موج گرد ز تنگ

بر دیپه جاهان ... | از آن بند گر دیده ور اجاز

ندر کاست آورده روی نیاه | ندارد از ... هیچ راه

همه کارش آزار مردم بود | باین کیش ... جای ترحم بود

تیغ سیاست خراشش بود | بآن ... در فو ... بود

گر آزار ... | ... خنده ... تو

جهاندیده دست روی زبان | گرامی که گفتی حدیث شبان

سوی ملک روش فرستاده بود | که از ما بقیصر سپاهی نبود

رسانید آن مرغ زیبا بیان | رسالت بقیصر چو آمد بیان

چو کرد دیده دانا رسالت گذار | بتعلیم و تلقین آموزگار

شد آن شعله چون درج و تاب | برافروختش چهره چون آفتاب

زبان شد از غصه اندیشناک | دل از قصه آشتی گرد ناک

غیورانه بگشاد لب در جواب | بگفتار بی صرفه ناصواب

عنان تاب شد از ره انقیاد | طریق سلامت بر فتش زیاد

شدش عرصه آشتی جای تنگ | نی جای صلح شد جای جنگ

طریق مدارا شدش آشتلم | غم باده صلح رو بیم هم

بانیه کان کرد گم آشتی | در جنگ بود فتی در آشتی

شاه اندیشه زنیابی کار جنگ | بآرایش خیل روم و فرنگ

ز یونان و ... لشکری سازد | کر رفت اسما ز انجمن زد ...

بهر سمی دهقان ... | ... روشن ... روم

که از صولت و هیبت آن گروه　　فرو ریخت از چرخ و انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان طلیه　　چو شیر یله سوی آهو گله
طلب کرد از آن پس دبیر ثنا را　　گشاد آنگهی درج بیجاده را
که از ما رسول فصاحت لسان　　سلامی بصاحب قرانی بیان
گرامی سایه ذات یزدان پاک　　جهان از گرامی تنت جان پاک
شهان جهان در پناه تواند　　همه خاکبوسان راه تواند
یمین و یسار تو فتح و ظفر　　قدر با فلک قدر فغفور فر
بهمت زمین را غنی می کند　　بتاجت فلک سربلندی کند
گرفتی کنون هم عرب هم عجم　　نشد در حص اقلیم گیتی کم
چو هستی کنون عازم رومیان　　بقصد تو هم بسته رومی میان
بآهنگ جنگم سفرسای پای　　رسیدم من اینک بحمد خدای
که گوشیم هر دو بتیغ و سنان　　بچشم ارکا بستان جهان
بخنجر تا آسمان بلند　　سرا کردن آوردیم کمند
در شتاوه آمد ز اقصای روم　　نفس آتشین تر زباد سموم

لبی از شکایت پر از زهر ناب　　زبان چو شمشیر از آب تاب
ز رومی رسانید چندان کلام　　که آشفته از آن در جهان زلزله
تبسم کنان زان حکایت تمام　　نمودی ز درج دهن لعل در
فلک گریه می کرد از آن زهرخند　　که بر زهر می دید طلاب قند
در اندیشه کار صاحب سریر　　درون همچو خار و روان چون حریر
اگر ظاهرش می نمودی خموش　　ولی باطنش بود از آن در خروش
میان بسته کی قیامت هجوم　　بخونریز رومی و تاراج روم
بطرزی که از هیبت آن هجوم　　فرو ریخت از چرخ گردان نجوم
بروم آنچنان آتشی برفروخت　　که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت
فشان شعله بر زد بچرخ بسیط　　که نتوان نشاندش ببحر محیط
سوی روم رفت آن محیط ستیز　　که بر اوج شد موج آن فتنه ریز
گذرگاه آن فیل گردون شکوه　　یکی قلعه بود بر تخت کوه
نهاده فلک نام آن کاخ　　زمینش بریکی نگین سنگلاخ
ندیده فلک پایه بر جاش　　بروج فلک سایه بر جاش

ازان قلعه منزلت آسمان / زحل سنگ عمده ده کهکشان

چو پیوسته بالای سر ماه و مهر / نگه کرده دیدش بر سپهر

محیط فلک خندق آن حصار / نه کس را بران دست جز کردگار

درش بسته بر روی صاحب قران / دران هر طرف کین وران بی کران

دلیری ز نسلش بعد چه پسر بود / که پور بزرگ جهانگیر بود

ندیده جهان همچو او سروری / نزاده ز مادر چو او دیگری

بر اولاد صاحب قران شاه بود / همه کوکب او در میان ماه بود

بجدش چنین گفت کای سرفراز / بدرگاه تو آسمان را نیاز

چنان آرزو دارم ای عرش کاخ / که روی آورم با حصار کلاخ

بانگ که ز بنیادش ویران کنم / نه ویران که با خاک یکسان کنم

چو پوشیدن آن کار دستور داد / بویرانی قلعه منشور داد

سوی قلعه برد از یلان خیل خیل / بهم سخته کلوخی بدریای سیل

همه شیرزوران بهرام خوی / سراسر نبردجوی و نامجوی

بدو چون فرستاد صاحب قران / بدادش لشکری گران

بشهزادگان پیر از زیب و زین / ابا بکر خان بود و سلطان حسن

باشان پس سکندر که در سروری / ازو زنده شد نام اسکندری

ز نام آوران کشش نبودی نظیر / جهانشاه و باکول شیرگیر

بخندق سپاه و بهم آمدست / میان بسته بیرون هواخواه دست

چو پیوست آن خیل انجم شمار / باردوی شهزادهٔ نامدار

دوباره شده آن لشکری بی عدد / چو برگشته دو بود اگر کشملد

بزیران جنگ آوران نامجوی / بویرانی قلعه کردند روی

سراسر به تیشه ان روز نبرد / فراز سپهبان در نورد

فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ / گذشت از ثریا در گاو زنگ

ز نوبت نفیر دم گاو دم / شکوهنده را از جهان گشت گم

چو شمع شبستان گردون گشت / نهان شد به بالا و بیت

ز نوبت خورشید مشکین نقاب / سرها سپاهان گران شد

نفرمود شهزادهٔ کامکار / بگردان جنگ آور نامدار

که از روز تشیمان رد با غا نشند / سرانجام توم دار رشیمان کجا

برافراختند آن دلیران کمند
بسرهای دیوار گردون بلند

چو بر برج دیوار بنهاده‌اند پای
دلاور دلیران رزم‌آزمای

فغان شد ز گاوران یکی غریو
برآمد بیکبار ازیشان غریو

فرو ریخت از برج‌ها سنگ و تیر
گذشت از ثریا صفیر نفیر

خروش دمامه گذشت از سپهر
سراسیمه گشتند از آن ماه و مهر

نه کس را مجالی که گردد دلیر
ز پایان ببالا ز بالا بزیر

زمین گشت با آسمان هر جنگ
که بارید سنگ و برآمد خدنگ

دلیران توران کشیدند باز
از آن شعله زن آتش جانگداز

مشعر زده تا زیاده در مصاف
بکردند شمشیر کین در غلاف

چو شاه جهان کینه گردون نورد
علم زد برین قلعهٔ لاجورد

جهان را بشمشیر زرین نیام
درآورد در زیر نگینش تمام

بفرمود شهزاده کینه‌خواه
بجوشن تبایان آهن کلاه

که دو برج بنیاد آن کار زار
در اندر رخنه بس برج حصار

بسوی قلعه از هر طرف تاختند
ز اطراف آن سو ران انداختند

دویدند بالا گروها گروه
بروی کمرها چو نخچیر کوه

فکندند آن جابکان پرده
همه بخیه در بخیه کنگره

یلان با کمر بسپاهان بخت
علمها بر آن قلعه بر دو جهت

جهانشاه دهاکو چو غرنده شیر
بروی فصیلش برآمد دلیر

بکوشید از آن پردلان شتر
ز دیوار رخنه کرد اهرم شیر

چو شد بشکستان آن حصار بلند
برآمد غریو تکبیره بلند

سپرها فکندند اهل روم
چو کردند گردان توران هجوم

بجان زان دلیران امان خواستند
بزاری و درخواست برخاستند

شد از پیکنین بانک کوس طرب
بصوت خوش شادمانه طبل

در قلعه شهزاده چون باز کرد
بآواز جلد و سپه فراز کرد

نوید ظفر زان گروه سترگ
چو آمد بشهزادهٔ نوزرگ

بنظارهٔ آن حصار بلند
عنان تاب خسرو ارجمند

شد آن سنگ لاخ صلابت سرشت
چمن تازه وش چون باغ بهشت

دگر بار بر دخل سپاه حشر
شد از خیل عالیش فرخنده فر

ز اطراف آن قلعه آهنگ دید — بدست ظفر آن سر دژش کلید

وزانجا روان شد شه کامیاب — ظفر در عنان نصرتش در رکاب

بیا ساقی آن مجلس افروز می — که باشد گل سرخ در باده وی

بمن ده که مخمور دیرینه ام — برافروز از آن نور دل سینه ام

رسیدن ایلچی قیصر و رسانیدن خبرهای شگفته با شوره و شر و آشفتن صاحب قران و نصرت قرین و میران عرض درآوردن آن سپاه ظفر آیین

خبر داد دانای بسیار دان — جهان دیده سنجیده کاردان

که صاحب قران جلالت پناه — چو برگشت شکور زده بارگاه

رسولی رسید از شهنشاه روم — خبرها رسانید از آن مرز و بوم

خبرها که آید از آن بوی خون — که بوده ز بغداد ایلدرم بس فزون

که گوید جهان هیچ فرزانه — نه فرزانه از عقل بیگانه

چو خود را به تقصیر تهمت کند — بکردار بد نخوت کند

کسی را که بخت نفور رهی — مگر زد به ضد بیشش جز کمتری

نوازد دولت به پایان رفت بار — در آن بارگاه سپهر اقتدار

بسر شد خوش دولت فلک کوس — زمانی که باشد بهر لب فسوس

ز ما نو دو آمد در آن پیشگاه — که کس را نبودی از آن پیش راه

چو پیغام قیصر همه عرضه داشت — زبان از پی عرض آن برگماشت

برآشفت صاحب قران زمان — که از قیصرش آن نبودی گمان

خمان بانگ برزد به ایلچی روم — که شد آب از تف مهرش چو موم

بگو تا بنامند شیر عرین — زبان برگشاد از سر کبر و کین

که عیب از منی بود ایلچی کشی — نپنداشت این کار آن ناخوشی

از آنجا که گشتی ز عدل آب — که بر داشتندی هزاران حجاب

ظفر بود آنکه ز کوه تا به — که گیتی بپوشید خود و زره

همه غرق جنبان جوش تیغ و زر — نهان همچو آتش در آهن شدند

جنیبت بجولان که آورده تیز — که گردون بپیچید سیماب تیز

دلیران به آن کار پرداختند — سر و تن ز خود و زره ساختند

جهان شد ز جوشن پر از تیر و تیغ — از آن شعله برق خشنده میغ

یکی آهنین قلزم آمد بموج / شکافان ازان علم دیگر فوج فوج
همه پیل زوران آهن گسل / همه اژدها پیکر شیر دل
ز دارستوران گرده و شکوه / چو ابر جنیبه وشان بالای کوه
یکی از پی فرق خصم درشت / ز گرز گران سنگ بر کرده پشت
دگر یک علم کرده شمشیر کین / برون کرده دست ظفر زآستین
کیانی کمان را یکی کرده زه / کمین جسته در تنگنای زره
گشاده ز پرتار کی آن دیگری / یکی نام فتح بر منبری
نموده گروهان بسی اهتمام / دران کار کرده سعی تمام
فرازنده پشت صاحب قران / برافراخت چتر سعادت دران
رسیده گروهان گروها گروه / در آهن ز سر تا قدم کوه کوه
سراسر گروهی فرو دادمی / چو زنده نیاکان بجو آدمی
بآیین چنگیز زانو زده / کشیده شتبی تیر ازان خنده
چنان رسم و آیین فرمانبری / گشادی زبان در ثنا گستری
که ای سایهٔ کردگار جهان / که در حکمت مهترین جهان

ترا پایهٔ قدر پاینده باد / سپهر بر عیت کمین بنده باد
برانیم کامروز کوپال و تیغ / نداریم از فرق دشمن دریغ
کنیم از تکاننده خنجر سنگ / بسنگ سر عدوی ترا سنگ
برانیم که تا ده در کمت / که امروز بازیم سر در جهت
زنی آن سر و طره دان افسری / که کرده طفیل چو تو سروری
چو دیدیم قدر تو بیاد کشان / بدیدی بچشم رضا سوی شان
که دارید ای پردلان دل قوی / بمردی برآرید نام از نوی
بکوشید مردانه مردان گرد / که هنگام کین است و روز نبرد
مبادا این جهان از رسیدن آهی / گر ایشان بود فرس نقشی
چو پور بزرگ جهانگیر خان / در آهن چو آتش تیغ از دهان
چو طوفان بجوشید با لشکری / دگار و لیـان هر کشوری
یکی فوج را خود بقتال شنید / فزوده گر دید صبح امید
گروهی دگر بسر آل اش / یکی آتشین ... آورده دش
دگر فوج از ان آلات جنگ / و فوده گروهی ... ز تنگ

دگر فوج را زیب و زینت بخش | ز شمشیر و گوپال و درع و درفش
گرامی دگر غرق آهن همه | ز پولاد گرده سپر و تن همه
نموده ز رنگ دگر هر گروه | گروها گروه آمده در شکوه
چو شهزاده آمد بنزدیک شاه | قرین شد بخورشید تابنده ماه
فرود آمد از کوهه بادپای | که آرد برسم خدمت بجای
پس از شرط خدمت زبان برگشاد | که ای تاج بخش قباد نژاد
من و هر که هست از کهان و مهان | همین آرزو باشدش از جهان
که سازد تن و جان فدای رهت | بود کمترین کشته درگهت
اگر خاطرت خواهد ای تاجور | ز رومی و رومش نمانیم اثر
بهم برزنیم آن بر و بوم را | ز رومی گدازیم وز روم را
بود گاه اگر دشمنت را سپاه | بباد فنا بر دهیمش چو کاه
طفیل رهت همچو من خیل خیل | نثار ره من صد هزارت طفیل
تو باید که مانی تمامی کسی | جهان را نه غم گر بماند خسی
از آن گفت صاحب تر از گشت | سبو پیش نهان پیر دانسته گفت

خدایت نگه دارد از چشم بد | مبادا که چشم بد آنت رسد
کسی را که چون تو خلف باشدش | فلان سعادت بکف باشدش
بصفهای لشکر شد آراسته | ز بالای زین فتنه شد خاسته
بدیدند رخ فرخ پاک کیش | فرستاده روم را خواند پیش
که از من بقیصر رسان این پیام | ز بعد سلامش بگو این پیام
نمی خواستم تا بود اهل روم | رسد محنتی از من و انجام
ازان رو که با کافرانت عداست | بآنکس خصومت ز من کی سزاست
تو آنچه گفتم نکردی بگوش | ترا زهر نکوتر آمد ز نوش
بآیین یاری نکردی چو دست | بچین شیوه دشمنی را که جست
طریق خصومت بیاموز من | چه آموز آن ره و رسم کین
بکوشش مثقت بکنه جای جنگ | که بسیار دارد تمنای جنگ
چه بانی مثنی خاطر فریب | غزل را ده از حسن آرا زیب
ز اندیشه ام وز زبانی فراغ | که دارد خیالم پریشان دماغ

جشم بریکر کرانه افتن قند اولان زبان کیسه ای دمنی

امیرشاه ملک با فوجی
از دلیران و محاربه
کردن با خیل رومیان در شب با منصوری و کامرانی

سپهدار این لشکر جنگجوی / با آوردگاه آنچنین کرد روی
که چون رفت آینده در رومیان / برافتاد دار و مدار امیان
نبردان سلطان فرخنده رای / رونده از پی کوچ زرینه نای
سوی قیصریه عنان تاب شد / بفتحش از نو جهان تاب شد
چو آن سرزمین گشت منزلگهش / شدند اهل آن شهر خاک رهش
بدو پیش در شهر کردند باز / که آید درون شاه گیتی طراز
ولی شهریار از پی شهریار / شد و بر رهش دیده انتظار
اطاعت چو کردند امان یافتند / وزان لشکر او از همان تافتند
از آن پس فلک قدر بهرام خوی / از آنجا بعزم شهر آورد روی
که تا کرد سپهدار آن اول خبر / که پیدا شد از خیل دشمن اثر
عنان تافت با شهملک شهریار / که با فوج میر از دلیران هزار

خبر کرد از خیل دشمن جهت / که باید درین کار ناموس جست
همان لحظه پیل افکن پهلوان / طلب کرد رخصت که گردد روان
چو این چرخ پیماره فی الفور / نهان کرد در زیر دامان چراغ
جهان سر به سر شد چو دریای قیر / بپوشید گیتی سیه چون حریر
باهنگ کین شهملک برنشست / بره در میان بست و بگشاد دست
روان شد سوی خیل دشمن دلیر / باندازه کوران گه نره شیر
ببین سوی لشکر که چون رفت چند / چو شعله خرمنی را سپند
چو بازی جانب تقصد شکار / بهم بر زد از کبوتر هزار
کم و بیش تا صبح آن شب دراز / که خود را به اردوی قیصر رساند
بکنجی کمین جست و یاران نشاند / که قیصر به پیشی که دست برد
چو بر قیصر روم شاه سپهر / ورخش زر افشان برآورد مهر
پدیدار شد سبز قوت چل روز / شد دشمن چو طوق گیتی فروز
ز اردوی قیصر بکردار کوه / برآمد گروهی بعز و شکوه
برکرد از کمین شهملک آن دلیر / سوی رومیان تا که آمد چو شیر

فرو کوفت آن کینه ور طبل باز / در آمد چو شیری بانبوهی گراز
دلیران توران ز دنبال او / عقابان رویند با نیز بال او
بهنک از دو جانب شتابان شدند / بهم حمله دست و گریبان شدند
ز پولاد کوس همی غود گران / زده طعنه بر ترک آهنگران
بکوپال و شمشیر جوشن شکافتی / سران کوفتی سینه بشکافتی
سبک شد علمدار اسبی از ان حشر / سر از باد خود و تن از بار سپه
ز بیم تهوران صرصر شتاب / شد انباشته چشمه آفتاب
دران لشکر که شهماک سرفراز / که کار علمدار رسانید بکار
پی کینه توزانیان را بسیج / نکرده دکار تعمیر هیچ
با خبر کز ایشان شده نابل بوم / ازان شیر مردان بیا هجوم
دران کونه کردند زود و کریز / کرفتند بس خوار ایشان تیز
خبر زان قصه قیصر خبردار شد / ز خواب کران فتنه بیدار شد
بلرزید قیصر قصه ما سپید / شد از شرمنده و شهد نا امید
سر انکشت حیرت بدندان گرفت / بدندان غیرت گریبان گرفت

ز روی درشتی زبان برکشاد / بطعن سواران رومی نژاد
کلانی زن نهاد آن بی ننگ نام / بود در شما نام مردی حرام
نداری اگر ننگ جان هم مدار / کرا ننگ جانب نیاید بکار
خوش آید حیات از پی نام ننگ / بود مردی ننگ بر زیر ننگ
بود مرگ خوشتر ازان زندگی / که آرد برو روی تو شرمندگی
بفرمود الکه که کوس رحیل / بجنبند هر کو نهد زنده پیل
روان شد سپاهی بون اشنا / سپهبد دران قیصر نامدار
بآهنگ تیز شد آورده روی / دلی پر ز خون روی تند خوی
فرستاد کس شهماک را شاه / خبر داد ش از قیصر کینه خواه
خبرهای رزم و اثرهای بزم / فرستاد صد خیل فیروز رزم
بو صاحب قران واقف کار شد / ز حال مخالف خبردار شد
خبر یه جهانگیر کردون علم / بر الیاس خواجه چنین زد رقم
که با خود بر شصت کس از زنان / ز پولاد پوشان ستیزم بکار
تفحص کنند حال بدخواه را / نکویند بکوه راه و بی راه را

همانگه دلیر بهادر نژاد   بجولان درآورد صرصر نهاد
روان شد سپهبد بسوی دشمنان   بدستی نهان و بدستی عیان
برافراخت از پی علم شهریار   شد آتش بلند از قفای شرار
برندق بهادر یل پرهنر   روان شد بالکور ره پیشتر
بتعجیل رفت آن دلاور سپه   که بر خیل قیصر شود در کمیه
دگر شب که از مرگ رومی ز رد   بپوشید گیتی سیاهی ز نو
شه ایلیا پس خواجه یل نامدار   بخیل مخالف سحر کرد دو چار
از ایشان دو کس بر دوان پرهنر   یکی را بسر و دیگری را بپر
که تا که از آن پردلان خورد و باز   ز او لا قیصر یکی رزم ساز
که یک کشته بود از خاصان هم   شب تیره در راه پر پیچ و خم
ز تورانیان شصت رومی هزار   شتابان شدند از پی کارزار
یلان هر یکی اژدهای دمان   نشستند در خانهای کمان
ببستند دست و گشادند پشت   سپه دیده ترکان پولاد دست
قفایان ترکش گشادند پر   نشستند بر پشتها ان سر

ز شور سواران آهن نبرد   برآمد بگردون کردند گرد
چنان گرم کردید بازار جنگ   که جان داد کس در بهای نهنگ
نمی شد دمی هشت دور از کمان   تو گفتی که شد قصه آن آسمان
کجا کس زمانی که تهی شست بود   کمان دار گویا شش انگشت بود
ز پیکان چنان شد تن از سینها   که شد جنگ بر پردلان صعبها
یلان ظفر پیشه کوشش کنان   نپیچید از روی قیصر عنان
گریزنده تا که یکی تیر گرد   که چشم بد اندیش را تیره کرد
شد آن دم که بگشاد چشم غبار   صف خیل سلطان حسن آشکار
سواران رومی ازان رستخیز   گرفتند در پیش راه گریز
رسیدند شیران لشکر شکن   سلامت بلشکر که خویشتن

صف آراستن صاحب قران عزم رزم شاه روم و [illegible] میان جنگ [illegible] و [illegible] هاشمی اشتران سپاه بنصرت [illegible]

سر افراز این عرش پایه سپهر   بر فیلبان آمد خورشید از مهر

که صاحب قران ظفر دستگاه
زالنگوره گشت چون باج خواه

در انجا یکی بود یعقوب نام
که تقصیر با او داشتی اهتمام

نپیچید سر از طریق صواب
که از روز و شب پرده بود در حجاب

ز عقل و فراست بسی دور بود
بمضبوطی قلعه مغرور بود

کشید آن سگ از دین پاک کیش
ز خندق خللی از خطا کرد خویش

در قلعه نکشاد آن بی بصر
فرو بست بر بخت فرخنده در

بحکم قهرمان گردون سپر
صلابت نهادان اقلیم گیر

پی فتح آن قلعه راه جیش
بهم سیح و بار و ش کرد بخش

که ناگه کسی از قراول رسید
که اینک رسید ایلدرم بایزید

بنزد خفت روی قصبه کماه
بنزدیک سیواد که بارگاه

بفرمود فرمان و نامه بدر
که غرنده شیران دشمن شکار

ز دیوانی قلعه گردند باز
شوند از پی کارگر چاره ساز

بتعجیل چم قد ز بر کاشروی
از انجا سوی دشمن آورد روی

بنزدیک بگاهی نکا کبیر
بنزد کانه زد بارگاه سریر

چو شد در میان وصاحت کلاه
مسافت بقرب سه فرسنگ راه

فرود آمدند آن دو لشکر گروه
بنزدیک هم چون دو البرز کوه

چو جمشید خورشید آفاق گیر
فرود آمد از لاجوردی سریر

برون شد ز باغ سپهر این چمن
در آمد بخلوتگه از انجمن

چو سپهر آورد و عیار تیز
ز مردم تهی کوی و بازار نیز

غنودند مرغان به اطراف شاخ
ببرید شب پر ز سوراخ کاخ

فسانه سرایان لب آراستند
بافسانه شب را همی کاستند

ببستند بیماران پاک کیش
در آمد بخلوتگه خاص خویش

چنین سود بر سجده گاه نیاز
مدد خواست از داور کارساز

رخی کم زروی شاه فرخنده رای
که صد ره بخجستی مدد از خدای

تمام شب آن شاه فرخ شهان
مدد جست از کردگار جهان

سحر چون برآمد خروش خروس
بر آورد نوبت زنان آواز کوس

موذن ز گلدسته شد نغمه ساز
چو بلبل که بر شاخ گل شد نواز

سر از سجده برداشت مالک رقاب
نمازش قبول و دعا مستجاب

بفرمود سلطان اقلیم گیر / که صور قیامت دمند از نفیر
ز روئینه خم پیل را خم دهند / ز خون همه خاک را نم دهند
برآمد ز دو لشکر آن جوش‌ها / که بگرفت هوش از دماغ سروش
در اندیشهٔ داوری داوران / لباس آهنین کرده جنگ‌آوران
یلان یکّه‌تازان همه صف زده / زده زانسپ گردن برابر گره
میانها به بسته کمرگیر تنگ / همه بر تکاور کشیده تنگ
گره بر دُم بادپایان زده / کرانه بر باد اسبان زده
دوی بر سمن شیهه‌کش رخش دست / ازان ناقی پشت اطلس [illegible]
ز اسبان یلان آتش نهاد / چو دریت آتش بلندی ز باد
علمها برآمد به اوج سپهر / شد از شقهٔ آتشین ماه و مهر
ز نعل سمتور زمین ماه و علم / فلک گشت بالا زمین گشت خم
ز سر پرچم و توق تا لک ز تاب / شده طرهٔ عارض آفتاب
گروه شدند جان دلیران چل / ز دل رفته بگرد تو دم اجل
خلقها گرفته به جد وداع / ز دشمن نماند آن همه نزاع

گرفتند در پیش یکدیگر سپاه / گذرگه زبان راه آوردگاه
یکی پاک بسته تیغ و بر میان / که یک ره کند قصد دشمنان
یکی نیزه بازی کنان پیش صف / که سازد وتن دشمنش را هدف
فتاده به توران و ایران شکست / میان کرده در کین به هر دو دست
ز خودی سر افراخت آن سرفراز / که انام شمنانش بود در طراز
زره گر قبای زر اندود بود / به صنعت گریبان او دود بود
زبان بر کشیده چو تیر او / هنر بر فلک سر نخجیر او
ز قربان به چشم کشیده کمان / کمانی که بود آسمان را هلال
طراز زنده شمشیر آن نامدار / عدو دشمن کشتی [illegible]
نی نیزه آتش اژدهای کلیم / گرز و شیر افلاک [illegible]
به رخ فرخش ماه و ناکاسته / ز پا تا به سر از دولت آراسته
همه خواست از داوری نیاز / کمین پشت [illegible] آن سرفراز
چو خورشید بر کوه ما پای / به برج شرف کرد خورشید جای
توانند اشکر [illegible] / ملک [illegible]

ز آرایشش گوش افلاک سفت — به ماه شب عید گردید جفت
شده‌اش پرچم توق زیب سپاه — محاسن پذیرفت از آن روی مهر
فرو شد صدای کوس و آوازهای — تنور زرین گشت و غیرت فزای
برآمد یکبار از زمین گرد و جوش — درنگ آور آهنگ کوه رکه بدوش
ز بانگ قیامت نهیب نفیر — جوان پیر گشت و شد مرد پیر
ستوران رقاص و سان کوب — کی دست زن دیگری پای کوب
شهنشه چو در زین که جای کرد — بآرایش لشکر آورد رای
چو انغار از آن لشکری یک گروه — شد از قوت شاهرخ روزبه
سپاهان شه آن شیر دولت امیر — شده در رکاب وی آرام گیر
سر نکاب سپاه در تعویق دگر — پی خدمتش بسته بر جان کمر
تو گویی گشت قتلغ سلطان حسین — از او یافت آن میسره زیب و زین
بر انغار از آن خیل اقلیم گیر — ز شهزاده میرانشه آیین پذیر
مبشر جناح و یل نامدار — میان بسته در خدمتش بنده وار
به فرق جگر دار چتر شکوه — پی دشمنش یافته پشته کوه

ظهیر سپه وار لشکرشکن — فدای رهش ساخته جان و تن
ابا بکر خان یافت در میمنه — برآراست قتلغ کمرکش ستیغ
جهانشاه جا گوشه رزم سان — از آن جنب لشکر یافت اوج طراز
پذیرفت از زور اقبال شاه — شکوه و ظفر قلبگاه سپاه
شد آراسته قلب محشر نهیب — ز شیرین عنانان رستم رکیب
یمین ظفر دستگاه بزرگ — شد از باشتیموش اغلن سترگ
شده با هزاران دلاور سوار — ابا احمد بن عمر شیخ یار
کشیده صف بر یسارش یلان — جهان ملک و الیاس شیخ اغلان
از ایشان سوی صفدری جان ستان — ز شاهان سپهر سیستان
ز پرلاس و ارلات بیش از شمار — منوچهر خندان نهال از بهار
چو در بزرگی جهانگیر گفت — خداوندگت دولت و بخت جفت
بر آور علم پیش قلب سپاه — که یابد سپاه از تو پشت و پناه
سکندر تو بخشنده یاور بود — گروه لشکرش یار در جوهر
صف آرای شد شاه و قدر حشم — برآورد چون آتش کین علم

نهنگ دستش الیاس خونخوار شیر
کمر بست بر قصد دشمن دلیر

به دست دگر شهملک بست صف
عنان بند سعادت به کف

چهل ارقشوبان آراسته
همه رزمندان نوخاسته

بزیر درفش علامت ظفر
ستادند گردان فرخنده فر

گر از هر طرف رخنه افتد بکار
کنندش نگهبان استوار

صف پیل در پیش صف سپاه
فرو بست بر خیل بدخواه راه

نشستند بر پشت پیلان مست
شکافنده جویان کمانها بدست

ز سوی دگر قیصر نامدار
خم روی بر بختیان کرد بار

صف روم مانند دریای نیل
بنالید از دست و از بیم پیل

برآمد ز کوس صلابت خروش
خروشی که برد از سر چرخ هوش

برآراست هر خیل و هر شه پیاد
سپاهی که تا کشتش نیزه یاد

سپاهی همی پیش از جوش شیر
قوی هیکلان نیزه‌ها ساز بند

نیستان شد آن عرصه از رزمگاه
دلیران رومی در آن چشمه‌گاه

نیامد ز شه از تو الیاس تو ننگ
چو دریای خالی همه از نهنگ

فرنگی شد از دل بر پیشتو خویش
سپه ساخته خود و دهقان کیش

از آن دیو ساران بسیار سپاه
یکی کوه آهن در ابر سیاه

گر شحنه طلسم زمین آمدش
که از آسمان بر زمین آمدش

صفی بست چون پرنیش بر مبین
که خم خورد از آن بارگاه زمین

ز قیصر شد آراسته قلبگاه
ز ماهی بفرمان او تا بماه

چو خود رفت در قول لشکر کشید
در آن رخنه سد سکندر کشید

قوی آمد از راد کاش ثنا
ز موسی و عیسی و از مصطفی

چو روی آسمان آن دو سنگین سپاه
که بودند حیران نشانشان دو ماه

فراموش شد آن و نام ارش
بزرگی و دارا و اسکندر وش

بجنبش در آمد زمین و زمان
نماندند بر جا زمین و جهان

میان دو دیوار آهن بنا
یکی کوه آمد ز شخص فنا

فرو کوفتند از دو کوس رای
در آمد بپا کوفتن با دو پای

همه نیسکها پای بزنی کمان
بیک دست گرد جست چشم عنان

یلان کامه از جنس تر و سوی
که بشکافته همه را ز بوی

۱۶۲

نگارکمان بر زدند آستین
برآمد غریو از زمان و زمین

ز وقاص و زوران پولادپوش
برآمد بچرخ ستوهی خروش

شتاباشتاب پیکان الماس گون
بر آمد رسانیده سیلاب خون

ابا لشکر خان ازینسو سخت
سوی دشمنان حمله آورد سخت

ز میدان برانگیخت آتش رباد
وزان داوری داد مردی بداد

جهانشاه هاکو چو شیر ژیان
هم از میمنه تاخت بر دو میان

ز سوی چپ شیر سلطان حسین
برآورد شور و برانگیخت شین

نیامد ز دشمن برون دست راه
نشاید ره سیل بستن بکاه

ز [illegible] تیر [illegible] دگان
همه بنده امر آزادگان

نگه تا ز سوی دشمنان [illegible] شدند
بنای مخالف برانداختند

ز سوی دگر از میان کرده تیز
ستوران ببانگ آن رستخیز

ز سم ستوران چو گشت شد گرم
نمود این جهان توده خاک نرم

ز گرد سواران دشمن کمین
زمین آسمان آسمان شد زمین

هر نکته دلیران [illegible] کوس
ز دنیا در دنیا [illegible]

کی ترک تارک چو بشکست پست
تحسین فلک گفت و بست دو دست

دگر یک بدان گونه بگشاد دست
که گفتش زمانه مریزاد دست

ز ابر بلا تیرباران شده
ز هم خون چو سیل بهاران شده

ز بس تیر در تن شده جایگیر
تن خنگ چون گشته قنفذ ز تیر

زره را کمانهای زنجیر زره
بدندان پیکان گشاده گره

ز آهن شده کینه بی حساب
نهفتاده در زنگ آفتاب

بود در کرکس [illegible] تا بدل
عقابان کین را فرو ریخت بال

کمانها فکندند و شمشیر تیز
نهادند در هم ز دوری ستیز

شد از چاک شمشیر تارک شکاف
چو [illegible] شمشیر [illegible]

بکاچاک شمشیر [illegible] و برق
زمین ماند در پای خون گرد و غرق

غریو دهاده برآمد جهان
که افتاد از دست شیران سنان

برآمد خروش از خم هفت جوش
برون بود هوش از دماغ سروش

بسا خون که از تارک اهل روس
برآورد [illegible] چون تاج خروس

ز بس مرد بخفته در خون [illegible]
شده روی صحرا [illegible]

چنان ریخت کوپال بر مغز جنگ … که گویی ز بابل بسر ریخت سنگ
ز تاخت بلا زا فتاده بغرق … دو مرغان سیل بخون گشته غرق
ز بس سپه شاده چو میوه ز شاخ … شده تنگ آن عرصه گاه فراخ
گریزان شده زاده جنگجوی … جهان گشته پر مرده و مرده‌ی
یکی ایستاده روز و روزی تمام … در اندیشه کاز ناموس و نام
یکی چون برآورد شمشیر کین … دگر یک حمایل زدش از کمین
یکی از خبر نیزه بی بهره خورد … وزان لقمه جان سپاهان نخورد
شکافنده تیغ طلب کرد داد … نتادن ز ذلت نیامیت کاو
برآمد برین خسر کاخ لنب … هزبر و کمیه و خروش جنبند
سم بادپایان شده ز خون پای … سر سرکشان مانده در زیر پای
دران دشت فرقی نمی کرد کس … میان سر و مرده و سم فرس
هزاران کس و اسب ازان ستم … شکم زیر زین زین بزیر شکم
تن بارکی زیر کهن ... دریغ … شده خاک ... خاک تیغ
یکی را که گردن ... … ز ... جهان ...

یکی را بهیله خلیده ز سپاهیان … فتاده خلیده سپاهان کمان
دگر یک گرفتار رنج کمند … ز نیچا گران رشته اش صد گزند
چو کار سپاهان هم پایان رسید … حکایت بدست دگر سپاهان رسید
نمی بود برگشت کردن امان … شد از دشت کردن هم ناتوان
ازان پس نعره مو و صاحبقران … که لشکر بجنبید گران تا گران
سراسر سپه سوی اندر شتند … یکبارگی در میان تاختند
کشیدند شمشیرها از میان … فتادند در لشکر رومیان
شد از خون و می دانچه بی جوی … وزان کارزار نیلان سنج رو
بجنبید قیصر هم از قلبگاه … که گیرد در آن خیل خونریز راه
برآمد فراز تلی چهار … نظر کرد جنبش یمین و یسار
یمین و یسارش پراکنده دید … سران سپه در سر افکنده دید
فدایی شد و در میان نهاد … ز غیرت قدم بر سر جان نهاد
چو بگذشت آب از سر که فغا … نخه بجوش اندر زیر پا
بجنبید صاحب قران همچنین … درفش کیانی ...

۱۶۴

ظفر عاشق پرچم سپهکش / شده فتح دلداده‌ی درفش

فی فتحش انا فتحنا لک / همی خواند بر طارم فلک

روان دولت و نصرتش در رکاب / شده دولت طالعش آفتاب

از آن شپه کامد علم را طراز / فلک نامه فتح او کرد ساز

سراسر صف خیل پرخاشجوی / زهر سو بتیغ و نهادند روی

گرفتند شان پردلان در میان / جهان تیره و تنگ بر رومیان

ز کوشش چو قیصر بهم خورده بود / نکوشید چندان که مقصود بود

گهی گشته دریای توران بموج / رسانیده آسیب طوفان باوج

گهی آتش رومیان گشته تیز / بعیوق بر کرده دود ستیز

شدی اختر رومیان گر بلب / رساندی بگردان توران گزند

بکام اجل گشته گردان مهر / زده در جهان آتش کینه مهر

هژبران توران و شیران روم / ز طوفان آتش بگشته چو موم

یلان زده دم صبح تا وقت شام / گرفته شمشیرها در نیام

بآخر رسیده و گردیده حال / فتاد اختر رومیان در وبال

سراسر صف رومیان شد خراب / نه در سر کلاه و نه پا در رکاب

بآخر نیاورده تاب ستیز / بناکام کردند رو در گریز

پریشان شد آن لشکر بی‌قیاس / نگونسار گشت آن کیانی اساس

بیک گردش چرخ نیلوفری / نه قیصر بجا ماند نی قیصری

بهادر نژادان توران زمین / رقاب سپاه و یسار و یمین

ز جا برگرفتند بدخواه را / چو صرصر که از جا برد کاه را

به پیچتاب از رومیان گرم شب / ز قیصر خیالش نگه کرد بس

گریزان صف روم از اضطراب / اجل تیز تا دلشان در شتاب

درآمد یکی را سر تیغ کام / فتاده آن دیگر آتش بکام

فتاده ز فرق سران تاج خمل / نسیم [illegible] آمد اجل

گشاده سپه توران [illegible] / در [illegible]

بصد حیله قیصر از آن تنگنای / برون برد سر [illegible]

نه روی ستادن نه رای گریز / فرو ماند حیران در آن رستخیز

بیکبارگی [illegible] / شده [illegible]

بدو میرسانند خویش و تبار / وزو می گذشتند یکباره دار
کسی را که پرورد عمری بناز / جواب سلامش نمیداد باز
چنین است ای سرای سپنج / که گاهی ترنجست و گهگاه رنج
در آن عاریت دل نبندی بسی / که هر روز باشد بدست کسی
عروس جهانست نامعتمد / ازان سست پیمان چه داری امید
در آن دلربا دل نبندد کسی / که هر دم بود همکنار خسی
ببینی ازان شمع هر روز داغ / که هر شب بود مجلسی را چراغ

گرفتار شدن قیصر بدست سلطان محمود خان
و آوردن او را پیش صاحب قران زمان و نشستن
خاقان بر مسند لطف و رحمت نشستن
و شستن جرایم قیصر را به آب عفو و مکرمت

مظفرشه آن جم جمشید سپاه / بدینسان کند نقل آوردگاه
که صاحبقران مظفر سپاه / سوی بارگاه آمد از رزمگاه
کله گوشه تاجش عرش سای / فلک بوسه زن شد بر آن خاک پای

ترخان و خانان پور هجری / چو بنشست بر تخت اسکندری
نگین همه جانش در ابرو گره / کمان تعصب به بازوش زه
رسیدند شهزادگان کامیاب / مظفر بدرگاه کیوان جناب
بشارت رسان سروران سپاه / بخدمت رسیدند از گرد راه
سپهدار و خانان جوجی نسب / گرفتند در پیش دست ادب
همه تخت گیران فیروز جنگ / همه تاجداران با هوش و هنگ
سرافراز گردان عالی نژاد / ز نسل کی و کسری و کیقباد
ز اولاد فغفور و خاقان چین / کشیدند صف بر یسار و یمین
ز سرحد چین تا به اقصای روم / ستادند شیران آن مرز و بوم
گروهی ازان خیل فرخنده عهد / گرفتند دنبال قیصر بجهد
ز چنگیزیان اژدها پیکری / تکاور و شمشیر سر دفتری
دلیری که محمود خان داشت نام / ازان شیرمردان بد او سر تمام
بقیصر رسید و گرفتش عنان / نشد کار قیصر به تیغ و سنان
نیارزد به پیشش به خم کمان / که زین شیر مرد از ترکستان گزند

رسانیدش هر رگیایی گمان — به درگاه صاحب قران زمان
چو صاحب قرانی خبردار شد — که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد فرمان نیو جهان — گر این شه نماند بگیر شهان
طرازنده مسند قیصر است — نشیننده تخت اسکندر است
نسازیدش از پیش زین منفعل — که از هیبت از کرده خود خجل
شویدش چو مرهم جان ریش — بانواز و اکرامش آرید پیش
کبوتر که آمد شکسته بال — بود دبستن بال او بس وبال
بنوبت با او کشایند لب — درون آوریدش ز راه ادب
بیاراستندش چنین پرده — بآن امیش ساختند از کرم
سرافراختندش بتشریف خاص — ز تشریف خاصش امید خلاص
دلاور دلیران جنگ کیش — بآیین شاهان بر زدند پیش
شه از حرمت کیش بشناختش — بشیرین زبانی بنواختش
بانوع دلجوییی و احترام — بجا کرد در رسم مروت تمام
چو از چهره اش گرد خجلت فشاند — زبردست شهزادگانش نشاند

کرم این چنین کار از آدمی — ز مردم نکرده کس این فنی
چو بگذشت چندی داوری — بقیصر نمود آسمان یاوری
پس آنگه خدیو مروت سرشت — برآراست بنگاه چون بهشت
برافراخت گنجینه و روزگار — و زرپیشه و تخت و انبار
کی را پی ایلدرم کرد باز — نشانید بر تخت شاهیش باز
بپشت آن فلک قدر بر دیگری — شده سروران جهان سروری
گرد دیده بیک جا و صاحب کلاه — که دیده بهم تاب خورشید و ماه
قمر و شد فتح اقلیم روم — نماند انتظاری در آن مرز و بوم
بقیصر کرم کرد آن بوم را — با و داد و الیسی روم را
دگر باره اش کرد بازو قوی — شناخت دوش با و تنگ کیسری خفی
بر شواری آن تاک از گرد — کرفتش بشمشیر و او در کلک
در اثنای آن شادی و خرمی — شد از گردش چرخ قیصر غمی
بنفش آتش تب شد افروخته — وزان خرمن هستیش سوخته
فرو داد جان در کیانش نهاد — هشتن بخت آسمانش نهاد

چو مرد ایلدرم روم از شکنج غم
بموسی بن ایلدرم زد رقم

بگفتش که این ملک زآبای تست
ببیگانه اش چون دهم جای تست

برافراخت از تاج شاهی سرش
نشانید بر مسند قیصرش

بیا ساقی آن آب گرد عقیق
که در خون بود زان شبی حق

بمن ده که فارغ کند از غمم
رهاند ز اندیشهٔ عالمم

روی آوردن صاحب قران گیتی گشای بجنگاه ملک خطای و تغیر شدن مزاج شریفش در موضع اترار و فغان تافتن بجانب دار القرار

نویسنده این نوآیین رقم
بدین گونه آراست لوح از قلم

که چون شد تهی تخت ترکان ز روم
نماند ایچ خاری در آن مرز و بوم

برید از فغان ملک چند را
برآراست شهر سمرقند را

زنقش سمرقند عشرت فزای
شد از فر وی رشک چین و خطای

هوا از رخ آن صنم چار سو ز
برآسوده چون خیل آمین طرز

شدش رهنما عشق فرخنده رای
بصید غزالان چین و خطای

ببین روزی از روزهای بهار
بدیهیم بر شد بر ایوان بار

خداوندگاران روی زمین
که بودندش از بندگان کمین

ستادند در پیشگه بنده وار
بفرمان بری خاسته انتظار

بآیین نشستن بفرسوده لب
نشستند در پیشگاه ادب

در آن انجمن شاه دوران تمر
ز درج دهن ریخت ناسفته در

که ای کاردانان کشورگشای
مرا بود دیرینه هوای خطای

درین کاخ فیروزه شش ماه سال
بگردون گرفتیم چندان ملال

که غیر خدا بیش از حساب
نگنجد در اندیشهٔ خاک و آب

بکشتیم بهر قرار جهان
بسی بیگناه آشکارا نهان

بجستیم از لشکر تاج را
که آنجا بخستند حجاج را

زمال کسان جاودان و روان
ببردیم چندانکه بردن توان

زمینی که فرسوده شد زین سپاه
نروید از آن تا قیامت گیاه

جنایات ما بود مشهود را
فراموش کردند مکیند را

تتابع کسان جمله قتل و اسیر — ببردیم تا بود با او صغیر
بهر بیشه کاتش افروختیم — تر و خشک آن بیشه را سوختیم
در اصلاح آن کرد ما تا توان — بکوشش گرایم پیر و جوان
نخستین باهنگ چین و ختای — ببندیم بر نافه زرین درای
برآریم اعلام اسلام را — نگونسار سازیم اصنام را
نگهدار آن مملکت تا حیات — رسانیم از اسلام صد عافیت
با ایشان بحجت حکایت کنیم — ز اخبار قرآن روایت کنیم
کسی کو بحجت در آید بچپ — کنیمش بشمشیر حجت درست
از آن قوم رنج ضلالت کنیم — بدین نبی‌شان دلالت کنیم
زدل زنگ ظلمت زداییمشان — ره رستگاری نماییمشان
زبان کافران را بکاری کنیم — بآب وضوشان نمازی کنیم
بیاموزیم ایشان بانگ نماز — از آنجا که با قوم گردد باز
صنم خانها را بستان کنیم — بتعلیم تعلیم قرآن کنیم
بهر جا نشانیم شاهانه را — بهر جا خلان در آن هر کاشانه را

خدیو عجم شهریار عرب — باحضار لشکر بفرسود لب
بعزم تماشای چین و چگل — سراپرده بر گرد در کان گل
ز معموره کاشغر تا بروم — برآراست لشکر بهر مرز و بوم
سپاه فراهم شد از هر دیار — که اندیشه عاجز شدی از شمار
نگنجید در عالم آوازه‌اش — عدو کوته آمد ز اندازه‌اش
سپاهی که خاص حرم اندیش بود — ز ششصد هزارش عدد بیش بود
سوار از سپاهی نگاه شمار — همچنین پیاده‌اش پانصد هزار
دلیران شهزاده کارا اساس — ز تخمین فزون بیشتر از قیاس
یکی روز از روزهای خزان — که شد تخت شطرنج برگ رزان
قرقان نقاره کرده چو پیر — برآورد آواز صور از نفیر
باهنگ چین و ختا برنشست — یکی کوه بر باد صرصر نشست
بجنبید و در جنبش آمد زمین — بسا برج جنبانی بجای زمین
قیامت شد از بس سپاه و جوان — که خورشید شد سوی مشرق روان
چو در موج مریخ گرد بر زنگاه — شدش قلب ... بارگه کوه

برافروختش چهره و تاب و تب
به تبخاله آزرده کرده لب

رسیدش خزان در بهار حیات
نوشته شده در قبض روحش برات

پرید از اجل مرغ روحش ز سر
ز زیر کلاهش برآورد پر

ز بادی که بیرون شدش از دماغ
فرو شانید امن و امان را چراغ

برآمد غریو و فغان شد بتیز
که افتاد در آسمان رستخیز

جهان سربسر گشت ماتمکده
شد اهل جهان جمله ماتم زده

فرو رفت جمشید خورشید لباس
سیه کرد دیگر جهان را لباس

برآورد باطاس پر زغاب
نهان شد در ابر سیه آفتاب

غم و درد رست از نهاد زمین
پر از بانگ و آه آسمان و زمین

تراشیده نو ابروی دلکشش
سیه کرده زلف و اقصد روی خوش

نشان طپانچه زده بر دو ماه
که رخساره هیچکس زان غم تباه

برغلطیده اکثر اختر زرد
نبود هیچ نادر و فرزند مرد

اگر هست نوعی ز نوعش آمدست
نه از هیچ حالی که پیش آمدست

ز نفرت ثانی برا اوج کمال
کرا بعا نکند شش آن زوال

همان منزلست این منقش رباط
که گسترد آنجا فریدون بساط

همانست این نزد تو نو عروس
که زد در عروسیش کاوس کوس

همانست این برکشیده رواق
که بنشست دارا در زیر طاق

همان عرصه است این کهن کوی را
که دیده خدایی فرعون را

کجا نید آن خدا انگشترین
که روی زمین بود شان در نگین

کجا رفت آیا جم و جام او
چه شد حالی آغاز و انجام او

ندیده کسی تا ابد زندگی
خدای جهانراست پایندگی

نماند بکس این جهان پایدار
خدای جهانست بی یک قرار

اتمام این نامهٔ نامی
واختتام این صحیفهٔ گرامی

بحمد الله این نامهٔ دلفریب
ز تحریر عنوان پذیرفت زیب

بحمد الله این دیبا کاشته
شد از خوره و سالغ آراسته

دو صد شکر کین شهرهٔ بی نظیر
شد از لطف خلاق زینت پذیر

من آن از کنم گنج پنج
نشستم بصد ... رنج گنج

گرفتم ز نی لیلی و مجنون نخست ... ز آن صورت دعوی‌ام شد درست
ز لیلی و مجنون چو دیدم فراغ ... برآسودم از اندیشهٔ آن دماغ
شد آن نقش فرخ چو کیسی به بند ... ز شیرین و خسرو شدم نقشبند
چو آن گلستان را برآراستیم ... از آن تیر آمد که من خواستم
چو باز آمدم زان همایون سفر ... سوی هفت منظر فکندم نظر
تماشاگهی دیدم آراسته ... که شد چرخ از رشک آن کاسته
شدم چون ز افسانه گفتن خموش ... هوای سکندر ز دل برد هوش
درآوردم افسانه ... دستگاه ... ندیدم در اسکندرنامه داد
حدیث صحیحی که سازش کنم ... ز کلک در افشان طرازش کنم
بگفتم به پیشوران دگران ... دروغی که بنمود فروغی در آن
نکردم ز افسانهٔ بی فروغ ... در اسکندرنامه نقل دروغ
سخن گوهریان چنان کلام ... که بودند پیر ده فن فاضل تمام
شدند آن حریفان فرخنده رای ... به سوی ترنامه‌ام رهنمای
که آن ... نامه پیروی ... بود در خور ...

چو دیدم در آن قصه پر فروغ ... ظفرنامه یافتم بی دروغ
رقم کرده دانای آن روزگار ... به دریا فشان کلک گوهر نثار
همه رزم‌هایش سکندر اساس ... همه بزم‌هایش فریدون قیاس
گرفتم که او شیار دریافتشان ... به دریافتشان نکته دریافتشان
یقین شد چو حال قمر خوانیم ... حکایات اسکندر شاهانیم
ز واسطه زبان دری خواستیم ... آن داستان‌ها آراستیم
نمودم ز نقش گهر زیوری ... ز نجم قمر گوهر انگشتری
ز دریای او گوهر انگیختم ... ز گوش زمانه در آویختم
سراسر حکایات رنگین راست ... که در وی نیاید گره در ... کاست
هر افسانه را گر آراستیم ... نکردم فزون لیک از آن کاستم
از آن راست افسانه را استیان ... نه هم صحبت یک داستان
نمودم در اجلال آن ساحری ... اگر گوسالهٔ پیش سامری
در آن پرده‌ام سیمیای کار ... گران سیمیا کز شود هر بسیار
مرا آن به چاره ده و داد دست ... که شوارش دور گرده صحبت

جوان زرکانی کامل عیار / ز آرایش سکه گشته نامدار

قصور در آیین بسازش نبود / بصاحب عیاران نیازش نبود

بود روی خورشید گیتی طراز / زر پاره از شاه ملکان بی‌نیاز

ز وسمه نپرداخت ابرو هلال / بسرمه چه محتاج چشم غزال

نیاز است مشاطه حور و پری / باشیان نیاموخت جلوه‌گری

گریبانه فولسنی نهادم جنان / که گرد دو صافیش دشمنان

تجلی جلوه دادم پی دلبری / گر آمد بنظاره حور و پری

شوی دیده مردم زبان حسد [illegible] / به پیچم زبان حاسدی [illegible]

رخ جادوگری آتش [illegible] / نه جادوگران [illegible] آموختم

چو دیدن مطلع نظم ما قلم / برآورد خورشید شرح علم

همه بروانه [illegible] طبع دقیق / ز مطلس که [illegible] خور [illegible]

زخ خاتوان [illegible] بود در حجاب / و خسته کز گوهی کشتم ز آفتاب

هوشنگ کرم هنگامه نامه‌ام / ور از افت یکی هنگامه‌ام

بدلنیت کین شمع تابان مهر / میر زلف بر فراز سپهر

سخن این بود لطف لعبان / که خسرو خسین و نظامی زبان

چه سود از نظامی و چند و ترا / چو از فلکشان نیست یک جو ترا

نظامی و چند و گرد از سخن نجید / ولی [illegible]

بدلائی از آن نظم بیت عمل / که شوان [illegible]

بود شعر تو دختر زشت روی / که دوغانه مرد از تنهائی شوی

بگر کسی سوی نظمت [illegible] / که رخ [illegible] بازو نباید کشید

گروهی که لاف [illegible] میزنند / دم از نظم نو و کهن میزنند

ز [illegible] آتش [illegible] در [illegible] / ز انصاف حالی [illegible]

عجب [illegible] کاری عجب [illegible] / دو [illegible] گر [illegible] گردمی

ز آیین [illegible] / هنر [illegible] کاری

الهاکه من بوده ام از سخن | ببیناد کس زین چنین گنج کهن
شعرم گرفتار این مشت خس | چو طوطی گرفتار اسیر قفس

ازان دم که هست این جهان را مدار
نبوده سخن ور چنین خوار و زار

مرا بهترین روزگار شگرف | بوصف تمرخانیان گشت صرف
بسی ساختم قصه بی فروغ | دران شیوه چه راست و چه دروغ

نی کلکم آفاق را کرد پر
ز اوصاف شهزادگان گهر

شب و روز در مدحشان بافتم | [illegible]
تهی دستم اکنون ز دنیا و دین | ازیشان نه آن [illegible]

دلی انچه مقصود بود از سخن
مرا زاد و از آسمان کهن

عرض شد [illegible] انجمن در جهان | کرامات قبول کمال و جهان
کلامم [illegible] شهرت [illegible] | گذشته [illegible] آدمی

[illegible]

به بخشم چو من را بود دخت چهر | جهانگیرتر شد زماه سپهر
در نظم من در تمام جهان | شد آویزه گوش شاهنشهان
بروی زمین کم بود خانه ای | که نبود دران از من افسانه ای
در اندیشه این سواد شگرف | بسی کردم اوقات را خود صرف
جگر کرد خون تا نقش بند | بهتای شه آن همایون [illegible]

الهی چو این نقش فرخ نهاد
بآخر رسید آخرش خیر باد
تحریر یافت تاریخ [illegible]
[illegible] جمادی الثانی [illegible]

[illegible]

این کتاب [illegible]
[illegible] یوم پنجشنبه ۱۹ شهر ذیحجه الحرام
سنه ۱۲۶۳

رسالة [illegible]

له

الهدى له

تاریخ ... روز سه شنبه ششم شهر صفر المظفر سنه ... ۱۲۶۴

محمد شاه قاجار ...

... دار الخلافه طهران ...

... از دار الخلافه ...

در ... مبارک که اهل ولایت ...

... دار الخلافه ...

... و ایران ...